۱
۲
۳
٤
٥
٦
٧
٨
٩
١٠
١١
١٢
١٣
١٤
١٥



دیوان اسرار

بگفت ای مرد صد دانه که [illegible] اندر [illegible]

چو یک حبه از [illegible] چو یک [illegible] از [illegible]

در آن [illegible] زد و تخم [illegible] چاره ور دم [illegible]

تو تحقیق [illegible] از آن [illegible] [illegible]

زر و نقش [illegible] [illegible] [illegible]

نه اندر [illegible] سلطان [illegible] [illegible]

که هر [illegible] [illegible] [illegible]

صدا گفت [illegible] [illegible] افزون

تبسم کردند [illegible] [illegible] در با

ز ارزه [illegible] [illegible] [illegible]

و بار [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

طریق [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] داخل

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

طریق [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] سلطان

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

چو چشم افتاد مفتون برآیم در زلفش [illegible]

[illegible]

[illegible]

که دلندرماندی [illegible] فریدون [illegible]

[illegible] زود دلی بیار ایچون

[illegible] خادم آوردیل

[illegible]

صد دید [illegible]

[illegible]

آب آرام چرخ گرد آنت کنم

کر تو آید بدر نشست یا همچه مور

خانه عنقا بخجم بوریا

کوه قاف بنمایم آییا

[illegible]

خنده‌های زیر لب [illegible]

روشنی عالم [illegible] چون از جمال [illegible]

[illegible]

از صفای رخ ارتی زنگ بوی دل رفتم

وز دیده سیکوفتی بچو غنچه شکفتم

ای کلکه چکند از سر و چه ز خفی آن گفتم

کاکل ز چه فتی دیدم و بدل گفتم

اینهمه بر رفتی بر که بر رفتی

کسی جو ما بهر آتش بسلامت

عرق رخش بهره ماه بر ملا

ماسیه کلبه بر ملا

زلذات اطعام و دینار فانی

که موسر اخا گفت هارون وزیر

به بد خواه او ند جهد رضا

که بدو عو بتوراً و بقیلاً سعیداً

[illegible]

که شنبه لعلم ز ... ... بوسه ... دهانی
ره عشق جز یکسو به نیاز و ناز دیدیم
به خمارخانه رفتم همه پاک باز دیدیم

چو نیاز کار عاشق همه سوز و ساز دیدیم
ز جهانیان گذشتیم همه در مجاز دیدیم
به صومعه رسیدم همه زاهد ریایی

[illegible]

یک طایفه زن قحبه تر از کل طوایف

یک طایفه ... بر کف ... کمری چند

...

یک طایفه ... یک طایفه ... یک طایفه ... چند

...

به طواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند

که تو در برون چه کردی که درون خانه آیی

...

[illegible]

گاه بر جادوی ابروی عاشقم   سر بقیمی وانگم که برج عاشقم

ماه بر کس که ببوسی عاشقم   ای بدن از روح بر تن عاشقم   از جمال خوش قیتی حیرانت کنم

عاشق شمعی برو پروانه باش

طالب گنجی برو ویرانه باش

آواز زنید آنچه [illegible]

[illegible]

این دنیا [illegible] است که [illegible] بشنند   این جا است که نشود آن به نهند بسر [illegible]   بی خبر [illegible]

یکی بود [illegible]   این جا است که [illegible]

یا بگذر از این منزل پر خوف و خطر

[illegible]

الهی بسرور راه ابوتراب رضا بیک

خوشا جانی که جانانش تو باشی | خوشا دردی که درمانش تو باشی

بیابد ره بجایی کو نشاید رفت | به آنکس که پایانش تو باشی

نه با ایمان بود کارش نه با کفر | هر آنکس کو که ایمانش تو باشی

خبر از خیر بودن نه شد | که خود زنجیر جنبانش تو باشی

[illegible]

۱

بسم الله الرحمن الرحیم

الا یا ایها الورقاء [illegible] صحبها | که اندر عالم قدسی ترا باشد نشیمنها

هدیت و کرت فی حمی الغور [illegible] | خوشا وقتی که بود با هم آوازان [illegible]

برون آی از حجاب تن ببین در ساحت گلشن | کنی تا چند از روزن نظر بر طرف گلشنها

[illegible] که عالم زیر پر داری | چسان با این شکوه و فر گزیدی کنج گلخنها

در آن باغ و در آن ماوی [illegible] | [illegible] منها

و قال

۲

تو طاوس شهی اما [illegible] | چه می‌نوشی از آن زاغان [illegible]

بود هر دم چو بوقلمون ترا اطوار گوناگون | گهی [illegible] گهی [illegible]

صبا بلغ الی سلمی من المالوف [illegible] | بگو تا چند باشد [illegible]

همه جانها [illegible] | فروغ خور یکی باشد [illegible]

[illegible]

همان دفتر که [illegible]

ای که پنداری [illegible] | [illegible] عالم تا [illegible]

[illegible] چند [illegible] | [illegible]

کام [illegible] اول [illegible] | [illegible] آگاهی ترا

گر نخواهی تو خود خواهی اسرار گوش
تا که خود را آشنا [illegible] خدایی ترا

جام جم خواهی بیا در خود ز خود دیگر مخواه
بهره‌ور از ما شد [illegible] آئینه سازی ترا

خوش از [illegible] بسر [illegible] ای ملع

اشک باید ریسمان و چهره کاهی ترا

تغییرهای جسم [illegible] اطوار خویش را
[illegible] عین همه از خویش را

هر که یاد [illegible] دلی [illegible] طفل
هر دم [illegible] مقدمات [illegible] بکار خویش را

[illegible] لطف [illegible] عیب خویش
[illegible] لطف خریدار خویش را

مرغان ز آشیانه برون آمده‌ایم
گم کرده‌ایم باز ره کلبهٔ خویش را

تا پر فشانی کند [illegible]
[illegible] بال مرغ گرفتار خویش را

معلوم شد اسرار [illegible] تا که ما
ور [illegible] خس و خار خویش را

هر کس که [illegible] سر کوی [illegible]
نگذاشت [illegible] عیب افکار خویش را

زاهد مگر خرام تو دیدی که داده است
بر باد دفتر و سر و دستار خویش را

اسرار آن و حسن [illegible] نقش [illegible]

اسرار خوانده [illegible] خویش را

رشتهٔ تسبیح بگسستیم ما
بر میان زنار بر بستیم ما

هر [illegible] بود با ما همنفس
ور بود [illegible] لب بستیم ما

بت [illegible] ما میخواره گشت
شیشهٔ [illegible] بشکستیم ما

[illegible] و [illegible] چشم
[illegible] بستیم ما

تا رسته‌ایم از خویش دلخوش شده‌ایم　　از قید او که فرد این از رسته‌ایم ما

هستی ما از خیال ابرویش خمیده شد　　زان ناوکش از [illegible] خسته‌ایم ما

شاهد مقصود در خود دیده‌ایم　　تا نگاه خویش را پیوسته‌ایم ما

هر که زد خرگاه در سرای دل

دیده را بر هم نهید اشکسته‌ایم ما

دل را بسته نقش چهره دلدار خویش را　　دارد و بار صورت دیدار خویش را

هم تیر طرح خاکی هم نور را　　بنگر ز خویش نور خورد و تار خویش را

پیمان نبستی و شکستی به نگاه خویش　　زاغیار هم نگهی یار خویش را

هر خویش بی روش عشق آید خدا حبیب　　[illegible] آید از خویش را

پیروان زیره [illegible] متاع جهان نمود　　در پرده ساخت دولت یار از خویش را

نخود مطلب [illegible] که خواست جلوه　　تا کی ز یار پرده [illegible] اسرار خویش را

در خویشتن بدید عیان شاهد ازل　　هر کو درید پرده پندار خویش را

در سر زلف جان بود هم زلف یک　　با چشم سرمه‌زده کی افزاید خویش را

اسرار خویش را مطلبی طرح کن و کو

جز آن کسی نیابد اسرار خویش را

از آن زلف پریشانم خواب سنبل پریشان‌ها　　وز آن چاک گریبانم چه چاک است بر گریبان‌ها

چو معنی که پوشیده بگو کو زمین عیان رخسارها　　حجاب بی تو جانانه شد جانها

مریض کشور عشقم عجب نبود گر آشفته　　مرا با این از عار و بسته از علاج‌ها

نکرد و کرد عشقت زیر آوردم سنگ غم — ز بس ریزد چو سیمابم ز روی چرخ گلها

بخاطر آورید ای همدمان گاهی — چو بنشینید و نوشید [illegible]

مرا اطلان پر از آتش دارم امید آن — که بخشاید جرم من [illegible]

چنان کارم ز عشق آمد بر سوائی کی [illegible]

که خواننده احسان ما به بستان [illegible]

ای قد تو سرو بوستانها — وی روی تو ماه آسمانها

گل جیب دریده تا شنیده — آوازه تو به گلستانها

خوبان جهان بسی ولیکن — آن تو کجا و آن ایشانها

[illegible] بلبل — [illegible] باغبانها

برای که

برگو که از [illegible] سکان مالی — تا چند ز هجر تو [illegible]

تا چند ز هجر تو ای [illegible] — آتش زده [illegible]

ای شوخ ز جور تو صد آه — وی دوست ز دست [illegible]

چماه رخ [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — ور دل ارند [illegible]

گرفته سبزه و گل روی صحرا

سقاک الله فی ایام خمسا

ز هجر [illegible] — لعل الله [illegible]

وفادار عهد حسنش گشته یا   حسن العهد بالحمایه ربی

ز لعلش جرعه رود زبی چشیدم   فاحسوا عن وما القلب صفا

دلم بگداخت سوز فراقش   فابضانی الدما ببطن قطرا

فشغ رخ زنار موی مشکی   ارخی فی اللیل فجرا

فروزی آتش طلعت بزم   باحسانی لطف عمر خمرا

بیش گلشن فردوس بهشت   دعوا غنا ربانا حسنا زهرا

دهان تست   اسرار الهی

قفل و کلیدش   سر کلیک ستر

ای نام خوش تو بر زبانها   ای یاد تو زیب جانها

ازهم

از مهر رخت چو ذره در هم شد   در رقص بسماع آسمانها

مرغان ترانه سنج خوانند   وصف رخ تو بهوستانها

اندر ره عشق بی سرانجام   دریا بانیست بیکرانها

ای دل بشتاب اگر فلندی   زاین کاخ مجاز کاروانها

از سر ور جهان گذر کن   در باطن خواهین جهانها

سر زهوشش نیافت اسرار

هر چند رشته کش عیانها

تا جان ز تن آمدیا   احوال پری چشیدرا   تا دل کشاید بر   آن لب کیسه را

آن سبزه نو رسته را   تا دیدگان زنم   پیوسته چو هم   سجده آن روی

گر نیستی مرغ غمم را ساز زر دام از سر موی رشته / از رشک پر خون می‌شود بی بال و پر گنجشک را

از راه دعوی گم مشکلم / گشود و مشکل عشق من / بستاند جادو بهم / این بچه کمکش را

هر کس و فن کار توچشم / هر راستی کاید دو چشم / سیلاب عشق تو ببرد / آن خانه دل شیدا را

کالای ارزانی گلها / هر در لب ساد نقش هست / چو بند باشد با چند / در روی اس ارجوه رسیده را

پا بین ترینها دلبر / اسرار فرزند من

درکاخ جان بر خود / برخاک او نشسته

آمدم از خود به رشک / کو سر دار هنر / نوبت منصور در / کی گذشت اکنون دور ما

تا نکنی ترک سر بپای / در این راه مست / خواست عشقت بران / هر قدمی صد بلا

موجه طوفان عشق / کشتی ما شکند / دست ضعیفان بگیر / بهر خدا یا خدا

۸۱

تمرنی

خضر رهی کو که ما / عاجز و وامانده‌ایم / کعبه مقصود دور / خار مغیلان ما

از کف من برد دل / آن بت بیمار کش / رشک بتان چگل / غیرت ترک ختا

کیش تو خوش عاشق کشی / مهر و وفا کار من / از لب تو فیض روح / در لب من حیا

گرچه نکردی قدم / رنجه به بالین من / لا تقل الا بعد مرگ / بر سر خاکم بیا

سلسله سر اوار / محرم اسرار ساز

ای تو به زلف و رخ / رهزن و هم رهنما

ای ز دلبر بهشت / چون گل ما / مهر تو بنهفت / در دل ما

باز آمدی که / رونقی آورد / بی شمع رخ / تو محفل ما

چون بیت ندیم / در بر آن گل / گل را ببراز / هف بلبل ما

از دیده بس که خون فشانم   در خون دل است منزل ما

صیدم کرد و نگه خونریزش   الطایر نیم بسمل ما

زان که ز فیض زهد انرا   شامل شود جز قابل ما

یکجو مهر نگشته جز جو   بگشود ار درس مشکل ما

اسرار رخ بتان حسن گر فنیم

کان طرهٔ شود سلاسل ما

گر هوس برکند از رخ خود نقاب را   گوشه نشین کند غم خسرو ختاب را

خال سیه بگو بران لعل گران بها   جوهری زان ره نقطه نا حبه

تاب و توان بوده از دل ناتوان من   تا برد چشم کند سنبل تر تاب را

خواهی

خواهی اگر تو عنبری پیش زنشانی خلق   چین بر تاب مهر او تب چه عذاب را

کرده نهان همه را غیر جواهر سینه   بار خدا نگاه کن از زدم این حجاب را

بهر نگوه حسن خود بوسه ز لعل شکرش   آه چه شد که محو شد بام دل شباب را

لشکر غم ز هر طرف بهر کشیک صف   ساقی سیمساق گو بیار شراب را

حاصل عمر بجز قال و مقال نیست هیچ

اسرار از این بیش مکن رهین همی کتاب را

باشک لب تنگ کین یار   ناید بجسم بر سر ما

ارگ اخضران نهم کام   آید چو حجت اخشر ما

زان ابروی چون هلال کرده   چون قوس خمیده پیکر ما

طرفی ز کتاب چون نبستیم — شد زین شب را دفتر ما

این طره چو عطر سای باشد — عودی مفکن بمجمر ما

آمد بوجود آب و آتش — از خشم و دل پر اخگر ما

شاه شب و چشم ما گدای و هم — خاک در او افسر ما

دلدار بر غم مدعی گفت

اسرار تو شد سگ در ما

گمان شد فاش ترسم از کشیدم بار محنتها — دلم صد چاک شد از بسکه خوردم تیر صحبتها

سپند آسا ز آتش مجمر رخسار زان سوزد — که سازد از رخ خوب تو افروغ صحبتها

دهان بسته نی چندان ز هول حشر تا چند — دمی بنشد ز می ترسم از قامت قیامتها

نهند نام گدا او را سگ در عشرا

الا یا قلب قد زنتو لمطایا — خدایا ده شکیبائی خدایا

چو روز وصل را آمد شب هجر — الی روحی دنت ایدی المنایا

بدل بار غم آمد کوه بر کوه — کما تعلو هواد جبال الثنایا

ز چشمم دجله ها خون رفته — ونار اضرموها فی حشایا

اگر مانده است در تن نیم جانی — الا عاجوا الیّ فکم بقایا

الا حیوا اعنت دل ز نامی اورد — عیونی علی بث الشکایا

بنال اسرار هنگام وداع است

بت حمل النوی حمل الرزایا

وجودش لبس زحق دارد مرایا | غدا فی مریة مبنة البرایا
دل از من برده شوخ دلربایی | تناهی حسنه اقصی العطایا
بتی تنگین لبی سیمین عذاری | صبیح الوجه مرضی السجایا
ملاحتهای شیرین‌بیان پرشور | عکوس من محیاه مرایا
ببرد دستم مخوان از خلد بویش | فمن خلّ نفود یا النسایا
ز صبح طلعت و زلف شب اسایش | غدت غدوات ایامی عشایا
سخن کوته بود در وصف قدش | هدی لا عمار لو قلت نحایا

چه اسرار از دهان و از میان داشت
فقلبی فی زوایاه خبایا

اورن

کر پریشان حال او داند پریشان حال را | ور چه سوسن لال هم او فهمد زبان لال را
گرچه بابت سبلبندی بی پر و بالیم ما | همتی کان شمع روییت سوخت پر و بال را
ای امیر کاروان کاندیشه ما نبودت | یکنظر هم میرسد تنها و دردنبال را
سنگی از طفلی نیامد بر سر دیوانه جنون | چرخ در دوران یافته سر کرده اطفال را
نغمه ام زاری دل شد برم زخوناب جگر | بین بزم کامرانی باده و قوال را
عمر بگذشت و نگاهی سوی مسکین نگرد | جان من آخر نجیب بود اهمال را

هر چه پیش آید ز یار اسرار خوشنود شکوه
سوی یا خود گذاری خاطر اقبال را

الهی بر درم ابواب تسلیم و رضا بگشا | بروی یادری از رحمت بی منتها بگشا

هی ما را بسوی کعبهٔ صدق و صفا بکش — وز ما را ز جیوب گلشن قطرهٔ وفا بکش

به بسط وجه اطلاق حسن بی مثالت — گره وا کن ز ابرو عقده های کار ما بکش

بعضه گیسوان پرده عصمت نشینانت — ز لطف برقع از روی عروس مدعا بکش

درون تیره دارم ز خواهشهای نفسانی — بسینه روزنی از مطلع نور و ضیا بکش

بود دل چند رنجور از خمار سوء مستی — برای چاره دستش در در دار الشفا بکش

درون ما ز درد و درد بدکاری عذابست — به پیوند این تیغ بی ما چشم صفا بکش

از این ناصاف آب در گذر افزود دلسوز جان — بسوی جویبار آن از عین لقا بکش

پر افشان در هوای طایران مرغ دل است — پر و بال دلم در آن فضای جانفزا بکش

به پیچ و تاب راه عشق اندر وادی حیرت — مرا افتاده مشکلها خدای مشکل‌گشا بکش

در کعبه

در کعبهٔ حق ای تو بنام تو مفتاح — به پیر مسلک امروز جوان ما برسا بکش

ز غم لبریز خونها چون صراحی تا گلو ما را — کشاده رو چه جامم ساز از لطف و نوا بکش

حصر مکن سینه چون سلاله سینا — نور و سنائی به من لوا دی سینا

یار عشق لبش بی نقاب در عیان — لیک در آ عین کی است بدیده حنا

ساغر مینا ز دست پیر مغان گیر — چند خوری غم که بزم سینه سینا

طلعه یوسف خزانه لی قرین است — ابو دودت قرنها و سیاه قرنها

شب رو با قرین ظلمت دیجور — روی تو و تو عالم فروغ ماه جبینا

پرتو مهر از فلک بخاک گرافشاند — خور چه شود علیبا چهر مکینا

یکنفس ای خاک راه دوست خیز

بر سر سردار زخاک نشین آ

دور از شاه خراسان در بلا / همچو ابوم بکرمان مبتلا

آدم آسا از فریب آسمان / حسرت من فردوس طوس اعلا

گرچه دار الشفر کرمان جنتیست / لیک در جنات شغلست و علا

ای صبا بگرفته دامانت بکر / خاک دامن گیر بحث این ولا

ای صبا از خطه کرمان گذر / بر خراسان چون خورستان از ولا

پس با آن شیرین شهر آشوب گو / خاک راهت بده مارا جلا

پیش تو شیرین کرمان / زیره در کرمان چه پیشکان طلا

ای جو

جوش می در خم این همه دیدست کند / که درین باده دل خو رده خوناب

وقت آن شد / که تا دیده آر

زخمه سالی / دست می ناب

فتاده ام در غم / روزگار گرداب / بیار ساقی گلگون / کشتی می ناب

شب است و ما بجای / حباب دور جهان / که هست نزد خرد مبتذل / این جهان چو سراب

اگر نکار فلک کج / روی داد جزا / بدیده هر بسته راه / و بخت خویش بخواب

بجز خرابه دست / ندیده ام در کل / بجز حدیث تو نشنیده ام / زچنگ و رباب

زچشم عنبر بوس / نمست و آن [illegible] / ز دیده اشک فشانم / که بخشش از ابر است

زعلو [illegible] / جبین کرده قران / قرین [illegible] / بوده عید [illegible]

بیا بگو که چرا سرزار زان لب میگون
که از مشاهدهٔ ماه بود دست و خوب

ای ماه جبین غبغب بغبغم دی سیب زقن بت شکر لب
بماه رخش شبها تن تیر کارم همه دم فغان و تاب
لبریز شراب ناب جامست وز خون جگر الم لبالب
بتوان دو سه گام رنجه کردن بالین مریض خویش یک شب
ای اختر حسن چهره بنمای تا آنکه شوم خجسته کوکب
می نوشی و عشق دین سرار
ای کاش نگردد او ز مذهب

پیوسته به عیش هم طرب باب ای ما به خوشدلی تو دریاب
می ده که حباب این جهانست مانند حباب بر سر آب
یار از سر و سر زیاد بدانم از دست نو جوان کشم می ناب
شب تا سحر چو چشم انجم از دیده ما ربوده خواب
ما و تو همیشه سرگرانیم از تو می ناب ما ز خوناب
ما زمره عاشقان نداریم مرکب بجز از فراق احباب
القلب ولان خالی از عشق من عاش وما عاشق فذاب
جسمی نحل و عظمی انحل ظهری قوس و فؤادی ذاب
لحمی عصب دمعی و غرقی من حرقة فرقة الاحباب

لب شکفت بهار در پی خندیدن ان نسیم من بلمح قد طاب

دفتر گل ورقه از می اسرار

مرطاب من شراب ناب

جلوه گر از پرده آمد شباب از تعین برخ فکنده نقاب

تا نسوزند از فروغ روی او رفته از مهر نقش اندر حجاب

نی غلط گفتم نقاب در پرده حیرت بی حجابی آمد او در حجاب

شاهدان پرده میشوند لک ما پس بی پرده باشد در نقاب

دیدم اندر بزم میخواران سرمست هم تو ساقی هم تو ساغر هم شراب

قصه یا قصه آب و حوت ای نواب جمله عالم سراب

ای جهان از مهر عالم تاب گو تا فسر دل شود فانی ذرات

مصدر لطف و اصل و فرع تو هم تکلم از تو هم خطاب تو

از شراب بیخودی ساقی بده یکدو ساغر تا شوم مست و خراب

گویم از اسرار هر نا گفتنی

پیش از همه گر خطا گر صواب

دل و جانم فدای حضرت دوست نی فدای کدای حضرت دوست

هر دمی صد جهان ز جان خواهم تا فشانم بپای حضرت دوست

چشم فشان او بلای دل دل فدای بلای حضرت دوست

جنت پادشاه نیست هیچ نیست شو در هوای حضرت دوست

گر فنا شد وجود ما کو شو باد دایم بقای حضرت دوست

از دل و دین و از بهشت گذشت هر که شد مبتلای حضرت دوست

با سگ کویش انکه بنشست شد سزاوار هوای حضرت دوست

هر کرا گشت خون بهایش ای فدای بهای حضرت دوست

حله و کوثر بجرعه بفروش غیر مگزین بجای حضرت دوست

در جهان دم بدم همی حرم بوستان همه رو در سرای حضرت دوست

جمله زیر لوای رحمت [illegible] خاصه اهل ولای حضرت دوست

گاه جام جم گهی جانم تا چه باشد رضای حضرت دوست

دم عیسی گرفت باد سحر از دم جانفزای حضرت دوست

گر

کشت زار از سحاب فیض مرغ عشاق از سرای حضرت دوست

با نی بلبل لحن گوش غنا ز دست دعوی پدر موسی داشت

عشق جو خوار بوده و بوده نی همین منصور را بر دار داشت

گل بگلزار آتش از رخسار یعنی آتش نخل عاشق بار داشت

مصحف رخسار گر بموی است در برابر گیسو زنار داشت

زان شب عالم تمامی روز گرد زاین گره در جهانی تار داشت

نی همین در کار جانباز دل عالمی اعشق را در کار داشت

گر خرد از کلیمی لیک عشق صد چو موسی طالب دیدار داشت

معنی آن رو حقیقت   نکو ارایش   گر صورت حقیقت   دیگر از او است

باز شد با هنر   گدائی همنشین   پادشاهی گو زر   شان عاشق از او است

زان نسیم خرم   شفای میسر   چشم بیمارش   کرم بیمار از او است

تا چه واقع شد   کز باصفا نیاز   گلشن آتش زار   اصرار از او است

ره در هنر ما   محبت از او است

سود و سر ما   عشق حضرت از او است

قرة العین عارفان   که هفت   بیت سی و دو   طلعت از او است

خلقت از وجود بی   دل شب مدام   درد و غم حضور   ساحت از او است

دولت هنر   کنج آزادی   بنده گدائی دوام   دولت از او است

دعا

همگی دیده شو   پی دیدار   اندران جلوه مشی   که رویت از او است

سر بسر گوش شو   سرو دیوش   اندران محضری   که حدیث از او است

همه اندیشه شو   فلاطون کیش   در خم دل که جای   فکرت از او است

برادران سخن   نگهبان باش   کین سرا پرده   خاص خلوت از او است

عجب نعش حیرت   سود اسرار

بنده بندگان   حضرت از او است

جرعه مار از لعل   می پرستی مشکلست   بوسه جستن ما را   مس مشکلست

انکه عالم را شع   بی مجازی همت کرد   گر جا ره در جبا   مرد سبب مشکلست

پیکر آیینه   کلمه تیر است   حرف آن سی   که بر کل اسیر سبب مشکلست

عشق تو پرده‌گشا | وعقل پرده پوش | دام رچین کین جا | با ما بسی مشکلست

شکستن گردن رندان | زاهد اینان آن مکر | جای چون باشد | شکستن هنر مشکلست

گر بر حسین عهدی | گر هر چین در بار | آنکه نبود مست از جام | الست مشکلست

آنکه عالم را بود مستی | که هست شیدای خویش | چون درآید ساغر | صهبا بدستش مشکلست

طایر دل را خلاصی | غیر از زلف دوست ولی | رستن مرغی که از دام | پای بست مشکلست

وحشت آن خسار | با اسرار [illegible] هر زان زاهدان

کان [illegible] | بو [illegible] مشکلست

ای مونس ای عاشقی | هر چند که جنگ جوار است | خار غمش کو چاه کند | در سلسله کلاه است

دادم بحسین دل او | در بیعت محبت او | لیکن مدام آن جنت | در قصد آزار عشق

مقام

تا نار گیسو سر کشیده | جانها با تار او محبت | گویید اهل [illegible] کمی | منصورم این دار علت

آنجا که ابر سبب حقیقت | هستی کل عرش و معرفت | جای نور مطلقت | کی جای اهل علت

باشد مرا از خود علت | کرم هم بر خود علت | بود مرا از دو کلمه | دوری [illegible] معیت

هر جا نظر اندازم | جز ذات دوست [illegible] | ز اغیار ما بر [illegible] | [illegible]

تا دل به سیر افتاده است | هر شر و خیر افتاده است | ظاهر بغیر افتاده است | در خفیه در کار علت

اجزای عالم یکسک | کر خود هما کی [illegible]

جن و ملک نجم فلک | کل شرح اسرار علت

بجا [illegible] العقت | نحو مناع محبت | بکار [illegible] چاشنی | [illegible] حقیقت

بجسم اهل معرفت | شود [illegible] حقیقت | شریعت [illegible] | طریقت [illegible]

۳۲۳

هم از نظام بود
[illegible] نام [illegible]
وجود جامع آدم
چو دارا ده حق
دلیر مظهر قهر [illegible]

بخشنده کرده است
جهان [illegible]
چو بود [illegible]
معصوم [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز هر چه [illegible]
[illegible]
غیر صفات جلال

هم چو [illegible]
سایه [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو چشم [illegible]
غیر [illegible]
ز هر چه صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]

بر اسعود [illegible]
جلوه [illegible]
[illegible] جلال [illegible]
[illegible]
هم [illegible]
[illegible]
[illegible]

۳۲۴

چادر و دراز کلان
ام [illegible]
پاره کوی دل
با همه [illegible]
پاره دامن [illegible]
پرده حجازی
کردی ازان

[illegible] زبان
[illegible]
کوی [illegible]
هست [illegible]
[illegible]
یا [illegible]
محزن اسرار
در پس [illegible]
کدام ارزد

غنچه [illegible]
یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
آینه خانه [illegible]
عنبر [illegible] راز
[illegible] دل
در [illegible]
افسر [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
زادو [illegible]
[illegible]
مختلف [illegible]
[illegible]

ترک مبارک   شب عشق فقر   بیش برج و ناز   کمرم آرزوست

با چمن و چله   ندارم سری   حشن آن خاک   درم آرزوست

جام می با   نخواهم اگر   خوردن خون   جگرم آرزوست

چند کلاهم بس   این ندیجاب   سیر قبای کرم   آرزوست

ذوق پر افشانی   با غم نماند   بر نشست نرم   آرزوست

عشق نگیرد مگر   آرزو دید   سینه پراز شررم   آرزوست

بلکه به چند تو   این چشم تر   گرد کحل بصرم   آرزوست

بوکه رسد بو   بدل آینه را   چاک زدن هر سحرم   آرزوست

طوطی جان تا   شکر خاشود   حرفی از آن لب شکرم   آرزوست

چند صبا   با دو صبا   خود و سلیمان   خبرم آرزوست

با کلیم لنگر قه   یعقوب وار   بوی قمیص پسرم   آرزوست

گرچه چو عیسی   چند بی منم   وصل حقیقی   پدرم آرزوست

معتکف هستی   خود بود می   چند شد از خو   سفرم آرزوست

آرزو آسرار   همه حاجت

رقص این جوزی رام   آرزوست

خانه آل حریم   خلوت دوست   جلال کامل سریر   حضرت دوست

همه آئینه   رخ آدم   آدم آئینه مهر   طلعت دوست

آدمی چو که   معرفت آمو خت   قابل خلعت خلافت   اوست

بود و از ملک نعت دوی است بی معنی ملک صورت دو است

در رنگ و بو همه سوی آدم آدم احرام همه حدیث دو است

حق تو و بود و کل موجودی است از ادب تجربه همه عداوت دو است

کجی و دال راستی الف است کج مبین چمن از تشتت دو است

کل سیر ما تماشا دیدند پس حقیقت همین حقیقت دو است

ادب ذات الله دو است خو همه جا اصل نزد حب همین محبت دو است

حادث و قدیم ز دو دال مصنوع است دایم دلیل صنعت دو است

همت از مرد حق طلب میکن همت مرد حق ز همت دو است

بصارت ها مبین دو هند

مسرور سر او از سر ترب دو است

همچو سر سوی عاشقان او دین است باز مکر شاه ما بخانه دین است

آینه روی تو با که جام جهان بین آتش حیرت با شعاع جبین است

باکه بود کف زین شیخ کشت ما شاهد هر جانب و پرده نشین است

شب نور لیلی است در قلم دلها کشور جان شاه ما در نگین است

خسرو عالم بچشم بیا گر تو شاهی که چاکرم این است

بر سر الله بیا که خرم عشرت شاه کبر نگاه بر حسین است

خوان بال مکنی بخواه نشین جام من امین شادی و چه خشین است

ساغر بگیر شاهد عیشا باده از عالی عشرت همین است

هر که بر روی تو دید زلف تو گفتا / کفر بین چون شده همره قرین ایمان است

سبب خوبی تو از لطف ازل است / نار تو خواهم که رشک خلد برین است

در خور مستی ار رشک چمن است

مرغ دلم ساکن آن شاخ نشیمن است

دمی نگار ز ده هر که به زبانم بخش / چرا که طاقت ... آسمانم بخش

بزن سنج تو من چون ز هوس دارم / هوای آن فشانی به بوستانم بخش

خوشم که چشم مرا بوی ز لعل تو باغ / که تاب این گلشن با غنچه‌ام بخش

میان آتش و آبم ز دیده و دل خویش / شبی جای بر آن خاک آستانم بخش

بگو دهش خود کرده‌ام چندان / که گریه کنم و دل شادمانم بخش

دل چو دید شب سر از دو گنج ز دان شد

چه عجب لب حسرت قرب تو گر بیابم بخش

شود ز شاخ عشق تو در هیچ سری گم بخش / مسطر زده تو نور بی سری گم بخش

مکن مرغ دلی کش نقش بی نقش / بتر سینه تو پر تا به پری گم بخش

ز فغانم ز فراق رخ و لب فغان / سک کوی تو هست با سگی گم بخش

نه همین غم او بیت ناصح چاک / داغ او لاله صفت جگری کم بخش

سهی گشت دعوی انا الحق شو / ورنه این زمزمه اندر جگری گم بخش

چشم ما دیده خفاش بود ورنه ترا / بر گوش هیچ نوا و دری گم بخش

گوش ... شوخ و کر است

برش از عالم معنی چو بیایی خبر کو

ای از صفات حقیقت پیدا همه صفات — ذات مجرد تو منزه شده از مرآت

نزدیک شد که دعوی پیغمبری کنی — کز خط کتاب داری و از غمزه معجزات

یک بوسه زد چه زکوة نمی دهی — گویا که نیست فرض تو چه شمار زکوة

فی فی مرا چه حد که چنین آرزو کنم — بر چرخ سر زنم که زنم بوسه بر نقش پات

دیگر ز آب و آتش دوزخ چه حاجت است — ما را همین بس است که مردیم از برات

دایم بر یکدار کو اسرار می‌دارد

ای پیک پیک بده از محبتم شکایات

خرامد از برم آن قد و قامت — عجب گر دین و دل ماند سلامت

شد اشک فلک ز روی تو بر ماه نشست — بر خاک هلال از اثر نعل سمت

اندام تو خود قاقم و خز است ز نرمی — سودی نه چه حاجت به قبا و پرندت

دارد سر تماشای من غمزه شوخت — اینک دل و جان اگر این باب پسندت

تا دفع عوارض بشود زان گل عارض — یک بوسه بجا ده زکوة از لب قندت

ناصح چه دهی پند سر از در با عشقش

دوش از آن ناکه دهد کوس مست

دل و دین بتی نامسلمان گرفت — بیک عشوه کشور جان گرفت

لبت سبزه وار از خط سبزه دوار — بخد خور آسا خراسان گرفت

پیکان او یافت جا خطی بر دلم — که گفتی که خفتش ز پیکان گرفت

بدوران مخور غم بدور آنچی آر — که غمها بر دمی چو دوران گذشت

چه خواهد دگر شحنهٔ غم ز ما — اگر نیم جان بود جانان گذشت

دلی داشتم بود عشقش خواه جان — دلی ترک سنی از این آن گذشت

مرا بود چشمی ز آب بهره ور — ز بس اشک بارید طوفان گذشت

حسینش آهنگ تاراج کرد

ز اسرار دل بود ایمان گذشت

ایدل اگر ز محبت وانده ده خبر است — از یار دو یار بر بید بریده است

تا قدر شب فراق ز دهان آتشیست — در تاری ز الفت ره گشته بریده نیست

هر چیز که بینی ز زمانی در بینی — تا مثل شود رشته تقاعجمله بریده است

الشامه لغزی که بهر روی خجسته تغنی — ای نطق لغزه بدو لی با می سند

خود ز هوش شو اسرار و گوهر محبت

ور به لیسوی ز آرزو منصور گشتست

گل آمد بلبلان را این پیام است — که بی می زنده دیگر حرام است

بزن مطرب که دور زاهد آن گذشت — بیا ساقی که اکنون دور جام است

مده تا صبح دگر بینم در این فصل — کسی کو مست می نبود کدام است

صف رندان صافی جبه را باز — صفای زنده ز شرب العلق فام است

بیک پیک بهر چشم بد بسوزان — که ما را طایر اقبال رام است

لبا مالش زد در بستان بم — مرا کار جهان اکنون بکام است

گرم جام تهی چون ماه نو بود — بحمد الله زهی ماه تمام است

زلیخا طلعتی دارم که او را — هزاران یوسف مصری غلام است

شدم تا من خراب لعل نوشش — خراباتم محل شرب مدام است

می آید به لب آتش مزاجی — علاج هر فسرده جام جان است

دلم اسرار جام جم نهان داشت

از آنم از ازل سر انجام است

دل مجروح شده خون [illegible] کجاست — [illegible] نقش مضمر کجاست

سود از آتش عشق تو دلم شمع صفت — نی چگونم که چه شمع شبستان کجاست

خواهی شرح و غم تشنه از سوز جگر — لیک با نغمه آهن ولیت تاب کجاست

گفته بودم که جهان تو ببینم در خواب — شب سودای سر زلف توام خواب کجاست

دل به پای غم افتاده از یاران — تا خدای دلم الطره پریا کجاست

گیرم از چهره بر حلق فلک نقاب — چشم خفاش کجا مهر جهانتاب کجاست

صرف هر کوکب غم شرر و مشعل — که گشاید دل از او در هم ابواب کجاست

در برابر دو طاق شهر [illegible] — دست بود ار که [illegible] محراب کجاست

تا ز اسرار صبا نخ بگوید رمزی

در میان محرم [illegible] کجاست

باغ و گل و مل همه مهیا است — هنگام تفرج و تماشا است

نرگس آمده روز چشم بر راه — عمر لب شاداب سر زیبا است

بخرام برون که بهر تعظیم / سنبل همه عمر در تماشاست

تا پای صبا در آن گذر کرد / بر روی زمین ز سبزه دیباست

تا بازیچه شوخ چشمت انگیخت / کز شهر غریو فتنه برخاست

هر فتنه نظر بحسن کن چند / مشاطه صنع بر روی آراست

سرو قد لعبتان شوخ است / سرگروه لولیان زیباست

مست از می لعل دلبر ما

امروز چه جای صحبت ما

هندوی دو خال رخش باج ز عنبر گرفت / پیچش زلفان بدوش سایه بمحشر گرفت

دور رخش برده مه خط بشبرنگ او / لشکر دلها کشید خسرو خاور گرفت

دیگر

گر کشش [illegible] سبب بود بهانه او / تیغ ز ابرو کشید وز مژه خنجر گرفت

ابروی پیوسته تو بر مه تو طعنه زد / چشم سیه مست تو عیب بعنبر گرفت

[illegible] خاک بچشم آتش / هرکه ازان آتشین لعل تو ساغر گرفت

موسی اگر دید چون نور خداوند حسن / برق تجلی بدید شعله پیکر گرفت

هرچه بجز نقش دوست پاک بشد از لوح دل / هرچه بجز مهر یار [illegible] آذر گرفت

جام جم اسرار غیب [illegible] منکشف

جام ولا هرکه از ساقی کوثر گرفت

دلم بموی میانی اسیر و دربند است / که در میان بتان بی نظیر و ماه [illegible] است

نه این طریق مروت بود که ننوازی / دل مرا که بیک [illegible] از تو خورسند است

هزار مرتبه سوگند بخوردی و شکستی — فدای طور تو من این چه عهد و سوگند است

بتیغ جور بریدی کرم نورشته جان — ز دل بهر سر موییت هزار پیوند است

طبیب کوشش بیجا مکن ز بهر علاج — دوای درد دلم ز آن لب شکرخند است

جفا بری ز حد ای دوست چون و چرا — مگر چو وصف خدا پاک از چه و چند است

دواندم بقفس همرهانی صبا — و گر نه کنج قفس با که آرزومند است

حدیث چشمه حیوان و کیمیا عشاق — عبارتی ز دو سه از صحبت خردمند است

نوای خسرو از بنده زند بر تر — اگر به بنده مثالی از خداوند است

مگر شدی بخراسان ملیح طبع امیر

که از تو رشک خطا عنبر سمرقند است

بامید

با نیازی وفای یار من باش — ذره آن ماه مهر افروز خویش

بخت من در خواب گوئی یار روی یار بی بوده — روزگه عمری که در خواب و بیداری خویش

مرد آیا در قفس با یار خیالات خوش گذشت — مرغ دل گو مستی شد آن زلف و ز آن خویش

ما دل بودیم گو نیست ما را شیشی — لیک صد ره یاد کرد آن باغ و بستان خویش

که مه دل واده نرگس بیماری چشم — آه ای خسرو این بی تاب بستان خویش

ز نهم از بس چشم من خون از مژه جاری نهفتی — مردمان گو بیند بار زنجیر بار دیگر خویش

روی از او ی هوام امیر ای دیده از چشم بود

مرغ دل کاندر خم زلفی گرفتار شد خویش

گو است از ناز — این کس طلعت — مردم همه را کشتی — دیگر که کشته نازش

دل بیک عشوه | لعل لبت [illegible] | جان بیک غمزه | چشم خونین عیارت

کردم [illegible] کام | دور از دور کن کام | تا چو [illegible] اکام | این [illegible]

این ایمان کو خو کرد | رسوایی جهانم کرد | واین که بر [illegible] | افکند بر دل راحت

ای طایر جان ما کی | بر کوی [illegible] ما | [illegible] افتاده | مرغان [illegible]

اسیر چو جرم ما شد | تا کی ز غربت دور

اغیار ز غم ما | هم محفل و همساز است

شبی دارم در آرزو | تیره چون گیسوی [illegible] | دلی دارم پریشان | همچو موی عنبر افشانت

زنگار [illegible] | [illegible] | که [illegible] | [illegible]

دل بوالهوسم ملک | ملامت ز سخن گر | [illegible] | دلم آموخت [illegible]

تمت

شمشیر نگاه ما [illegible] | چه تا من آن گاه گاه | عنبر و عنبر [illegible] | زلف [illegible]

[illegible] سبز نکهت | [illegible] بر [illegible] | [illegible] بر [illegible] | [illegible]

دل [illegible] | از [illegible]

چو شد آن برق [illegible] | عشق [illegible]

مرا ز عشق دل | لبریز [illegible] | چو [illegible] | درد درون است

ما که عشق این | [illegible] | عجب [illegible] | دریای خون است

شدم ز سپهر | عقل [illegible] | کنون [illegible] | ملک [illegible]

من آن مرغ کوه | قاف عشقم | که عنقای [illegible] | [illegible]

جهان [illegible] | [illegible] | دو کون [illegible] | [illegible]

بسی یاد کردی داری بهر سوی — گر انجا یکی گردن دراز است

بگوش ما بود هر نغمه موزون — عرب خوش نغمه ساز ارغنون است

همه عالم حروف حق سخن گوست — وز او حرف نخستین کاف و نون است

از او در جنبش آمد جوهر کل — ها در جنبشی آدم سکون است

چو او را هست حدی استوار است — هر آن جنبش که در چشمت نگون است

ندارد پیش آغاز و انجام — بلی آن جلوه گر بی چند و چون است

مگو سر درون پرده اسرار — که ان اسرار حق برون است

ای قبله حاجات ملک طرف کلاهت — مجموعه آفات فلک طرف نگاهت

پیچاره کشی شیوه زلفان کمندت — خونخوار روشی شیوه چشمان سیاهت

خونم بخورد غمزه محراب محشر — قضی و ملایک مو بسته کمانت

افکنده‌ام از ما سهی غمزه و رشی — بازآ که بود دیده امید براهت

ای جان بود کشور دل آباد ز نیک — کاکل بود افسر دل از غمزه کلاهت

بر بستر هجران به هوای غم عشقت — زخمی که ندارد اسری غیر نگاهت

آهو وش اسرار — ل دست خشونت کبر

در شهر نیابم کسی — از ناله و آهت

چون دست قضا رشته اعمار بشت — بگسیخت نمی خامه تقدیر نوشت

از حکم ازل ساز سرشته — بر باد نه پیر و زدام اجل رخت — دنیا و نه زر نیست

افتاده درین مزرعه هر کس تخمی | ناچار بباید درود حاصل کشت

امروز بپای خم می سرمستی | فرداست که بنا رکنم خم بکشی خشت

بگذار که گیتی چو بنده ازل | در عاقبت انجام بآغاز سرشت

بردار دل ار چه ملک دارا داری | کین جا ز فنا بباید از دست بهشت

بگذشت باد هر آنچه زاو گشت پدید | گر زاهل کلیسیا و ز اهل کنشت

باد و دستی پنج تن از کاخ سپنج

اسرار ره دین پنج به از هشت بهشت

زهی که بشکل هر نگار است | دهن تنگ خوبت سوز است

تخت جهان افشانی است | کشش ابرو رخت بهار است

[illegible]

لی حبت و لی انکار | ام حبت و لم تکرار | بسیار صور بود است | لیکن همه یک معنی است

خود عاشق و معشوق خود | از روز نخستین بود | حسن ازلی اسرار | از عشق تو معنی هشت

ان نقش چکل | چو گل مجدث

کم تکلف ان | نقی و نخت

از هجر رخ تو | شاب کما هم | عن عطفک | الهینی تحدث

خیب لی | الشباب عمری | لو قربت بشعرک | المسلک

ای انکی قابتی | زفاتت | من هجرک | کم اموت بعث

عاید موات | هر غمری | ان ذکر الهجا | و حشت

هر چند مغرم | رحم آر | حتی مع للعرابی | الکت

هنگام فرج است برخیز — از هیچ مع الفضول لعب

پیمان شکن است یار اسرار

با الوصل معاهد و نکث

دل را منت از تو دیدار دیگر هیچ — قانع به تماشات ز گلزار دیگر هیچ

دارم ز تو امید که از عهد وفا نم — آنی بیزارم همه کار دیگر هیچ

لب ناوک الله ز تو آمد من الکحل — خواهد دعا از تربت من خار دیگر هیچ

امروز چه گویم که بگویش غرض هم — حسرت زده جنبش لب و دیوار دگر هیچ

در لوح وجود از همه نقشی که نگارند — جز الف قامت آن یار دیگر هیچ

بلبل که چو خوش دل و قمری و سرو — در هر دو جهان یا غم یار دگر هیچ

بیجاست مداوای طبیبان به چشم — یک شربت از آن لعل گهربار دگر هیچ

مصر تو کجا و ز من احوال تو تمثیل — تو یوسف و ما زال خریدار دگر هیچ

پندی شنو از بنده و برخور ز خداوند — هرگز دلی از خویش میازار دگر هیچ

گر هست هوا بگه خوری آب حیاتی — بر باد ده این پرده پندار دگر هیچ

اسرار اگر محرم اسرار نهانی

در کون و مکان یار ببین یار دگر هیچ

جستم شیرین سخنان پری فصیح — شور شهری خسروی شوخی ملیح

بیش از بالابلند شمشاد پست — ز آن وجه حسن خوبان قبیح

لعل میگونش گفتار بلیغ — زنده سازد مرده را همچون مسیح

حسن صنع موثق حبی لضعیف · فیه ما یروی من العلیا صحیح

نا بکی در پرده باشم تکه شنج · خوش خوبان این من گویم صریح

من لظلمی یا فتی افتاکم · هم فی شرع الهوی قتلی مبیح

یکنظر کن بکه مغرور بحسن · فی مواحی خطوکم قلبی جریح

می بجام گر نباشد گو مباش · راح روحی بروح الوجه الصبیح

نه همین اسرار قربانی و است

هست در هر گوشه او را صد مسیح

دلا دین مکن نفایه این رخ · جهان گشتم ندیدم این چنین رخ

چو آتش پاره ماه گرفته · بکانون دلم زان آتشین رخ

بر

بشکر خنده زد آن لب · شکرین خنده زد آن یاسمین رخ

نیاز آرد به خیل نازنینان · بر آن سرو نازنینان نازنین رخ

نهد بر بستان سر بسر است · پدید و چو آرد از آتشین رخ

ز خط خضری بود آب بقا نوش · ز لب عیسی دم گردون نشین رخ

از آن زلف و جبین در مجمع حسن · نموده کفر و دین با هم قرین رخ

سوی صورتگر چین گر خرامی · بگوید مرحبا حسن آفرین رخ

چو اسرار الهی پرده پوشست

مگر آن حق نمای نازنین رخ

تا کی ز غم نازک و قیا دتوان کر اقتاده بکنج عشقی یاد توان کرد

آغوش گنه‌کار ز تو نداریم توقع — از نیم نگاهی دل ما شاد توان کرد

خشنودم از آن قدر ز باده که بهاری — کبرم که بجا اینهمه بیداد توان کرد

زاهد چه دهی پند که ما از می لعلش — نی همچو خرابیم که آباد توان کرد

ای آنکه بدست تو سر رشته خلقت — یک رشته چرا طایری آزاد توان کرد

ای نور خدا گویم اگر شاد و جب — دیگر ز کجا مثل تو ایجاد توان کرد

جانی و دلی روح روانی همه تن — از شوق لبی اینهمه بنیاد توان کرد

آورده چو می بسرم خیل غمی — ساقی بیکی ساغر می امداد توان کرد

بگرد نمودی نظر اسرار حزین را

گم کرده رهی را ره ارشاد توان کرد

تا دوش لبم بر لب جام و غم اندر مقابل بود — امروز بر لب جام و می خونابه دل بود

یک کنج قفس تا قفسم بر زدم در دام آدم — بعمرم که پر افشاندم جان از دل بسمل بود

یک صفحه روی زمین هر خطه پیمودم — بغیر از نقش زمانی تو که بسر نقش باطل بود

هر جا ز تو بوی ناف برآدم که شبه جو — دیگر نکهی چین تقصیر بهر قبضه گل بود

من ابر خودم دی چمن تو گلی دارم که گل دارم

من رفلم ولی اسرار قلب کامل بود

تا یکی پا بکام دگران خواهد بود — چشم امید دلها نگران خواهد بود

زان تغافل ورها صبر و تحمل با خسته — ما بر این شیوه و دلدار بر آن خواهد بود

عوض باده بگلگون صراحی چندم — شیشه دیده ز خون جگر عشاق خواهد بود

تا کنیم شعله ور آتش خلوت دیار | شمع را در مجلس ما عیان خواهد بود

همه شب پروانه آمد در شمع ما که | سنگ کوی تو بفرق یا بجهان خواهد بود

چند مرغ الم اندر قفس سینه تنگ | هوی صحبت تو نوحه کنان خواهد بود

هر گرانی تو عشر بر پا بیابان | کو شب آب جنات و جوی روان خواهد بود

نوروز دیم که آمد شب و چون خواهد رفت | شب و را ایشک از لب جانان خواهد بود

صدف آن گوهر را بچه اگر بحث غش | روشن آن که در خواب گران خواهد بود

الهی از دست تو در کوچه و بازار شرار

بعد ازین نغمه زنان چابه داران خواهد بود

مستانه بر دان خوش | عقل و دین گشت | جمله و خشم | نا علی شیشه کست

باد عنبر بو است که آید از شهر ختن | نی خطا گفتم ز چین زلف یارم میبرد

گرد راهش مردمان دیده بنمایند کحل چشم | کاین نهان از گرد راهش سودم میبرد

تا رساند مژده وصلت سوی دل هر نفس | پیک آهی از دل امیدوارم میبرد

رخش تازان سرشکم سرخ رو دارد ز تو تا به تک | کف زنان مژگان تماشا تاج امیدم میبرد

صفحه جان پاک کن یسرا از نقش دوئی

شهر آن آئینه شهریارم میبرد

نوش لب چشمه خیبون حکمت | خفته خاک در روضه رضوان حکمت

آنکه از خاک نشیمان در اهل است | تخت جم کی نگرد ملک سلیمان حکمت

هر که گردید به در حرم اهل صفا | ننگرد صنعت قطع بیابان حکمت

لذت چاشنی درد تو هر کس نچشد | عاقبت میشود آشفته تو زان حکمت

کبرم اشوخ دل بخشا جور تو ساخت | باجفای فلک و طعن رقیبان حکمت

غنچه سان چون گل شما از ناسی | دل غمدیده ما بسر لعل شکرستان حکمت

ذوق با بندی عشق دل بسکین مهاث | صید بهلواست که در پنجه تیران حکمت

کبرم نقشه ز کرم داد هر انقبض ظهور | دل ما بین تیروکی مرجب حیران حکمت

پای شمار نمانده است زبان گفتار

دیگر اسرار بجز ناله و افغان حکمت

انشوخ که با ما بسر کینه وری بود | استاد فلک در فن بیدادگری بود

ز خطش عجب سبزی شد بعالم | بنود عجبی آفت دور قمری بود

زلفش

کشتی که بود سرو سهی چون قد دلبر | بر سرو کجا است که گلبرگ طری بود

داری لب شیرین بتی از لعل گهربار | اعجاز مسیحی و کلام شکری بود

در طرف چمن دعوی همچشمی نرگس | با چشم سیه تو از بی بصری بود

مها به همین پرده ما را بدر عشق | آیین محبت ز ازل پرده دری بود

هر علم که در مدرسه آموخته بودم | جز عشق تو هیچ صلی دلی مری بود

بر فرق نهیم این همه بن تاج که ما را | در ملک جنون لعبه تاجوری بود

از ملک ازل سوی ابد رخت کشیدم | از تنگی قسمت در بدری بود

شهری پر از آتش کرده اوان کریم

اسرار بهر حجت در جلوه گری بود

کی بود آنکه دل به بلا مبتلا نبود   در دیده خون و دست به چهره دغا نبود

گر اندکم ز بزم وصلت ای همنشین غمی   بر من گذشت لیک طریق وفا نبود

گلچین به باغ اندر و بلبل در او   خود رسم تازه ایست که این ماجرا نبود

ما آشیان به کوی بتان کرده‌ایم   جز آنکه ظلم حرم روا نبود

کی با دست چون من بیدل گدا را   در رهگذر که راه نسیم صبا نبود

عمری به خاکسار بر آن عشق فتاده‌ام   از ناز گوشه چشمی به ما نبود

اسرار کام هیچکسی بر نیامد از

منظور در دار که در افشا نبود

بخشی که تو ای چون منی گدا دهد   کز عرض حال که پیش پادشاه دهد

ز خلق بر درت ای شه پناه آورده‌ام   اگر تو نیز برانی که‌ام پناه دهد

فتاده باز ز شوخی وحشی سر و کارم   که ملک عقل به یغما به یک نگاه دهد

که نزد قامت او دم زند ز سرو حسن   که پیش طلعت او شرح حسن ماه دهد

رسد به گردی تو نازک کسی به دیده   کجا رواست که دستوری نگاه دهد

حدیث لعل لب خوش حسنه کن که وصل دل   دعای نیمشب و ورد صبحگاه دهد

بیا بگاه حلالی که شب به صبا

که بر تو عرضه اسرار دادخواه دهد

زمین چو دامن من از چشم خونبار خاری شد   بکنج فتاده از آن سو چو نقش بیضای شد

عشق زلف و دهان مهر و مه چون مجسم سوزان   هلال از دردی ابروی تو شوق و زاری شد

لب بستان صباحت گر زند در اخرامی تو ز شوق قد او اشک صنوبر جویباری بود

نمی یم دیار ز بحر عشق خون دل شد موج ز شورش کوه را داغی به سینه لاله زاری شد

چو لب از سبزه خط بر حسن برآید نو گل هزاران صبح یک خنده نشر آتش باغ و بهاری شد

نمونه از می لعلش به تخمیر طینت آدم از آن چون جان علیش شد خاک اثر گل عذاری شد

ز خونش کلکی که بر کوی تو رفت شربتی جهاز آن بروی گلرخان انفاس ابر و بهاری شد

چو نقش نشاندن و بادو صبا زلف عنبر افشان وزید از بار زمین نقطه مشک تتاری شد

ز بهر آنکه دست ناسپاری کند کوتاه غزالی شد ز زلفش بر اید پرده داری شد

حقیقت چونکه پنهان ماند اندر پرده عیسی دو پنهان ز لیسان سخن پرده داری شد

بمیدان طلب چون بیند جان بازی مست جان سر خود زاهد خود بین گرفت و برکناری شد

کرا

کنی گوشه بیم دم جان بخش عیسی را بهر چیزی که در خاکش کامل عیاری شد

مزن دم از دل و جان بهر و این دو دی عشقت کجا دل در حساب و کجا جان در شماری شد

عقاب از پر ندی داغ نمودی نشانه اغر اگر شیر زیان آمد در این صحرا شکاری شد

چه جنبش جلوه گر از لباس حسن معشوقان قبادی کو طرف دارد و یکبو هزاری شد

مدام اگر درخشم جانان ساغر زهر است

اگرچه پارسائی بود رندی باده خواری شد

کرا این کار دوران یار کس میسر آمد که شب و روز ازل یا تکبر یک میسر آمد

زهی از آن نور بی پایان خوش تر آن عشق الکام شهاب بی کران بحد میسر آمد

بنما شرب نهان تا تو کونی محتسب اکنون که برد و در سرای عیش میسر آمد

ز دست خصم تو تا چند بر سرم کوباز / ببوی آن شکر لب چون مگس می‌رفت و می‌آمد

مگر دانست کز غم مردم آخر بود آن / ز بهر دیدن جانان چو نفس می‌رفت و می‌آمد

نفس مرغ دل بود از پریدن دل بریده تنها / چو مرغی کو در اطراف قفس می‌رفت و می‌آمد

بدل ندارم زخم از نقش نشست آن کمان ابرو / خدنگ غمزه‌ها از پیش و پس می‌رفت و می‌آمد

همی می‌رفت و می‌آمد دلم دنبال او تنها / زغوغای سگ کاباجه بس می‌رفت و می‌آمد

ره کویش همی پیمود اسرار و در پیش نخود

بشه شهر مست چشم خود زبس می‌رفت و می‌آمد

حسن رخی کان ترا است ماه ندارد / گوهر خوش طره سیاه ندارد

این همه لطف و این همه گل رویی / خلد چنین گل چمن گیاه ندارد

در که نهان کرده لعل یاقوت / جوهری را نبوده شاه ندارد

دل که بیمار بودی از کف او جان / غیر دو چشم خود گواه ندارد

بو العجبیهای عشق بین که مسخر / کرده جهان تشنه و سپاه ندارد

صبر و خرد دین و دل قرار و توانم / برد و چه بی که سینه آه ندارد

اسیر اسرار دام آن زلف خویش

زانکه بغیر درت پناه ندارد

با این لطافت رو تازه ارغوان نشود / با عدل قد سرو در جهان نشود

فروتنی همه تن شده است بر زمین / که سجده‌ات چو کنم غیر به گمان نشود

فشانم اشک چو باران ز دیده ای یاران / خبر کنید که تا کاروان روان نشود

بآن رسید که ای کشتم بتیغ خویش | که با رقیب خوان ما بکامران نشود

دمی نبود که خون در دل شکسته من | ز دست یار و ز کردار همنشینان نشود

مگر کمی کمند ترا بار قیح باکینه | وگرنه کار کشایی ز آسمان نشود

باه گرم خود آهن چو موم کرد اسیر
باو چسان دل سنگ تو مهربان نشود

دل شید از دست باران فلک در ماتمش زنکشید | مرهم خم عجبی از آب پیکان کشید

شهسوارم میبرد با شک ابر آب جنت | ای چه پیمانه زده آهنگ صید اسیر کمشید

کرده از اشک سیل انگیز ده شعله خیز | شور محشر میشود باران بسیمایش کشید

خسرو چابک سوارم عزم جولان کرده است | معشر عشاق سر در کوی چو گاس کشید

بروکم

می ستیز در فارس کیرد وان بمای جهد تما | از غم تنگ دلها بیر بارا کشید

آندل نازک ندارد طاقت قهر یا دوره | دادخواهان دست خود کو نهر دامنا کشید

وادی و هر کف خاک بش جانی با بیت | رهروان نازک دل جان در بپایا کشید

طوطی گویای سهراز فراش تلخ کام
زان لب شکر شکن در شکرستان کشید

جهانگیری کز سپاهی بر آید | ز شمشیر ابروی ماهی بر آید

هر افسون و نیرنگ کآمد ز بابل | ز جادوی زلف سیاهی بر آید

جوانمیر جور زاندازه بر شد | که از سینه گرمی آهی بر آید

چه افتاده مارا که کام دگرها | اگر از تو گاهی نگاهی بر آید

مغلق چرا چوان علاج دل ما   ز رای مسیح آر نگاهی برآید

بهر سوات گوش امیدم که شاید   صدای درائی ز راهی برآید

چه کوهی است بار غمش بر دل ما   بکوهی چسان برگ کاهی برآید

به چرخ بهین هر شب از طالع ما   ز ماهی سرآید که ماهی برآید

عجب سرزمینی است کاخ محبت   گدائی اگر رفت شاهی برآید

نشاطی ده جان پاسخ عشق اسرار

چو رشت از برش جان الهی برآید

پارسایان ثانی ز تو خوشنشینند   گر نگاک رحمتی نه چو ما خوشنشینند

تو خوشی دعا آید از من آری   خسروان کی شده بارند گدا خوشنشینند

پارسایان مژه را در خون چشم بکار   کو بمحراب دو ابرو به عبادت بنشینند

هست هر ذره از گرد رهت مرغ هوای   کی بفرق چو من بی سر و پا بنشینند

صوفیان سادل و جان گسوت موسی طلبند   کو که در حلقه زلف دو تا بنشینند

راست شو ساقی و بر رغم مخالف می ده   تا جوانان عراقی بنوا بنشینند

سبزپوشان خط لعل اگر چشمه آرند   بر لب آب بقا کام روا بنشینند

طایرانی که پریدند ز طرف با صحبت   کی بیام حرم و بات صفا بنشینند

جلوه ده مخزن اسرار که در کنج خفا

شاهدانی بچنین حسن جرا بنشینند

برگ تگلبرا تماه زیبا منظر انداز ده   بیایی اند از نظر رد تن دم سرانداز ده

صبا عنبرافشان تو گوئی ز دامن می آید | ز زلف عنبرین شاهد عودی مجمر اندازد

ندانم تا بکی گردون خلاف طبع ما گردد | خدا این چرخ کج رفتار را از گردش اندازد

بلندی چون شد اجرام از حسن خیز و او | کز اوج لطف خاص شاه لطف دلبر اندازد

بکام ار گردش گردون نشد ما هم گرد چشمی | چه شد ساقی که یکدم گردشی در ساغر اندازد

چو ما را آتشین دست نگارش ارم باشد | خلیل آسا دلم خود را بروی آذر اندازد

ده جان بیاد اسرار اگر ناصح الهی

ز روی شاهد اسرار این برقع براندازد

خورد چشم بهر خون مسلمانی چند | گرد بر آن نگهت خانه ویرانی چند

کسوت ماتم چشت چو بنفشه شد | چو پیرامن گل چاک گریبانی چند

بر می

ملکه با آشنا بیگانگی | یار بیگانه آشنائی می کند

باد مردم هنر کیمیای او | شمع پیش بی‌سمانی می کند

کاسه گردان کف گرفته مهر | در فروغ او گدائی می کند

هر زن چشمش محراب ابرو | عابد آسا پارسائی می کند

زبان طفلش زبان شد گوئی | طالع ما نارسائی می کند

زاهد ار دوری کند از جام ما | ترک این زهد ریائی می کند

کی ز معشوق خود بابی گشود | عشق ما مشکل گشائی می کند

بر امید اسرار دوکا انجام کار

کار خود را سر خدائی می کند

گل رنگ نگار ما ندارد — بوی خوش یار ما ندارد

زیباست چمن ولی صفائی — بی لاله عذار ما ندارد

دُر در صدف نکوئی این بحر — چون دُر کنار ما ندارد

نغز است ربیع ولیک آنی — چون تازه بهار ما ندارد

دل سر بکمند او نهاده — او میل شکار ما ندارد

عمریست که از برش پیامی — پیکی بدیار ما ندارد

اسرار ز دست شد دل و یار

فکر دل زار ما ندارد

گر آسمان دو روزی جفا کرد — بود که گردشی بسوی ما کرد

نشسته‌ام

نشسته‌ام بره تو ز شب تا بصبح — که خاک راه توام بلکه توتیا کرده

اگر تو زهر جفائی بود مرا تریاق — وگر تو درد دهی مرا دوا کرده

ز غنچه لبش عقده دلم بگشاد — کجا نسیم بهاری گره گشا کرده

همین نه بلبل بستان سرائیست

که بر سراغ تو در هر چمن صبا کرده

در دل از شمع رخش انجمنی ساخته‌اند — بی گل و سنبل و نسرین چمنی ساخته‌اند

از گران ارزی ناگران آبی — درج در گوهر یکتا پر هنی ساخته‌اند

شد تجلی جلال سبب مظهر قهر — این دو چشمان چه زدای هر منی ساخته‌اند

وه چه عقد النظری نی سر ابری — جز یکی جان ما دمنی ساخته‌اند

ملک حسن ترا کشیده برابر رنگ جلال　　بنگر بهشت آن باوشی ساخته اند

ساقی چهر تو بر درد کشان زد　　دو زخی لی فی و دوزخ شکنی ساخته اند

یوسفی بود که در آینه رنگ چو طبع　　از تو سل بر ارکان رسنی ساخته اند

کشف اسرار چه آیین نبوده زان رو است

که نقاب رخ اسرار تنی ساخته اند

هر که او دید کشاید بر او چشم جهان بیند　　ز جان بگسل رنگ که این جان بی جان بیند

محو انم زان قد و طلعت بسوی طوبی و جنت　　بی جا نگه و با نگه آن این و آن بیند

همین بسر مهر است بنده در هر دو کس　　اگر بنده همان آب کان آن یا پستان بیند

در منی خواند مجتب بنده فضل گل　　بیایی در درگیر که دست این جوان بیند

که

گره گشته در کارم نی که رشک گلنار　　که بهار چو چشمانش بر آب روان بیند

فغان عالم آشوبم نماید رستخیز حشر　　اگر سیل دو چشم من به زیر سیل فغان بیند

همین نی چشم بد زنار که عقد لشکر اسرار

که از سر دهان و رقیب راز زبان بیند

دل نبود آن دلی که نه دل باشد　　مشغول کن آن طلبه که مشغول باشد

نامه حق است دل تحقیق بنگارش　　مکتب دوایر نقوش باطل باشد

کام بره چون زنی که در پی کامی　　پای تو چو بین در راه چه چپ باشد

بعد مسافت اگر چه در ره او شد　　تا سر کویش هزار مرحله باشد

روح که قدسی کشت نفس که ناطق　　روح بخاری و نفس سایله باشد

سلسله باید چنین گیسوی تو را　　تفرج خجسته فالی که پیش سلسله باشم

زنجیر اره گر عشق جهان شود

خلوت اسرار اگر چه پیدا باشد

بردم الم قهر و غضای تو لذیذ　　بر شمر رنج و شفای تو لذیذ

همه اطوار تو زیبا و پسند　　فرق سر تا کف پای تو لذیذ

خواه مهر از تو رسد خواه جفا　　مهر تو عز و جفای تو لذیذ

چه نوازی چه بسوزی سوزیم　　چه ولای چه بلای تو لذیذ

لب تو را لیک در کامست　　خواه لا خواه بلای تو لذیذ

گر برانی ز درت ور خوانی　　خود تو دانی همه رای تو لذیذ

زهر از دست تو ام نوش بود　　درد یعنی که دوای تو لذیذ

چه گدازی چه نوازی حکمی　　مالی و جمله نوای تو لذیذ

از کتاب سر اسرار

زان لب نکته سرای تو لذیذ

سر که ندارد ز تو سودا بکوب　　دیده که بیند نه بروی تو کور

نی چه خطا رفت گدا مین سر است　　کز نمکین لعل تو اش جست شور

جمله عوالم بتو باشد عیان　　نور رخت گشته نهان از ظهور

دیده خفاش چه و نور مهر　　طاقت پروانه چه و نار طور

مرده دل آن خاکیست　　زنده شو از عشق و در آی از قبور

زین ملکات چه ملک چه ملک　　بنز از غصن ما فی الصدور

این که برت نور شد از ظلمت است　　قاعده با سر مخزن ده نور

مایه ظلمت ز صور دور کن　　تا شنود گوش دلت نفخ صور

اگه شنیدی که از او خشت سر　　رمز یا لشکر خود شرود

ز آینه دل اگرت رفت زنگ　　زنگیت اندر نظر آید چو حور

از دل خود دیدنش اسرار جوی

خیز زیار انگ نقد المزود

جام صبا بعطر ریاحین از بر　　از زلف یار میرسد این دم مشک تر

پیک خجسته مقدم فرخنده مرحبا　　اهلا حمام کعبه لیلای ما خبر

دراز زد وی سرو قد خوشخرام　　الغصن طول عنبری فی دربها اشعر

آدم بد این جمال نیامد بابن جهان　　حورا جنة حی ها هذه لبشر

ساقی بیاور دی صبحی صبحگاه　　قد شوشت لنسیم صباحه السحر

تا کی نهان بمشرق خم آفتاب می　　کاد الصباح یسفر والدیک قد نعر

آنی که آب خضر هوادار درد اوست　　نی که تا ز موجی از او یافت شرار

مشکوة دل فروغ ز مصباح باده یافت　　ان ادمعت زجاجتها یخطف البصر

می بند فکر فاسد یاجوج معرفت

اسرار ارض قلبک اسرار لا تذر

پرورده ام بسا چشم مستش نگر　　دانه زعن عاشق کش خبر زبن دستک

از بهر قتل عاشقان مژگان ناوک زن ان — از قامتش بر دو کمان ابروی پیوستش نگر

شه خو گر آهن دلی کز جان برآرد کین او — تا علیسیمین دو نگین بخیم ان دستش نگر

چون پای در خون ان صنم هر دم هزاران جان او — زین بحر عشق بیکران افتاده در پیشش نگر

در پیش آن لاله به سرو چمن بر خود ببخشد — ای باغبان غنچه چمن سر دید در پیشش نگر

پنهانه از من برده ان دل رشک خوبان چگل — هر مرغ دل زان نغمه بلبل الغرید و پیشش نگر

جلوه ست و جانها کرده دل جفا بس گران اندر وفا — در قتل ارباب صفا چالاکی و سرمستیش نگر

ابرو و زلف مه جبین محراب و زنار دین — تقریب کفر و دین ببین توحید سرمستش نگر

ای خیر مطلق ذات تو نفی از تو بهم اثبات تو

بالکل صد ره ذات تو اسرار شد هستش نگر

رباعی

رخ است این یا قمر یا آتش طور — چه رویست این تعالی خالق النور

بیاض چهره‌ات چون صبح روشن — سواد طره‌ات چون شام دیجور

نمکدانی است یاقوت تو باشد — نمک پاش دلم بر زخم ناسور

اگر زلفت نبودی پای‌بندم — بعالم می فکندم از لبت شور

فؤادی طاعن و الجسم قاطن — حبیبی سایر و القلب ماسور

رضاف می بضیبی ... — اذا المیسور لم یسقط معسور

خراب العقل می گوید اسرار

سپند ارش خراب آب انگور

گل صد برگ دوزد باد نوبهار — ساقی نقد کن دعا و زمی پیاله

در کشتزار حسن خطش سبزه منبته — وحش نظر بران تفرج بشر داد

یک صفحه از صحیفه ادب بود وحشت — در باب شرح وصل تو الفصل نوبهار

دریای خون بسینه ام موج میزند — منعم مکن ز گریه که نبود با اختیار

محروم بود مردم چشمم بروز وصل — شد دیده احولی که دو بیند بر یکجا

از سران جهان همه سرافشده چو داد

ز آن سبزه دار خط شد این سبز فرداد

ریزد عرق ز روی تو بارانکه — ام حل فیک عقد ثریا علی قمر

نور الجبین ام هو بالظهور مضیئة — الف بر عذار تو یا عود بر جمر

سرو قبای پوش خطائی کند خرام — در الدموع حبة خاطر فشانم

تمت

طاقت بروی تو ز آفاق شب طلب — در فی قبسکم فاصابت بلا وتر

ای کرده ترک چشم تو از سر خطا عتب — فی شرعکم بابی خطا دمی هدر

بر حال من بسوخت دل آهنین من — ما لان من حجر ای کیف قلبک الحجر

درویش بینوایم و تو پادشاه حسن — کلم فما انفرک تو فرقت بالدرر

زاین آستان مخوان چو پناه دگر مرا — ذرنی علی ذرنه فما دونه وزر

محمل ببند بر شتر ای ساربان دوست — یا رکب اسبلت عبراتی فمن عبر

سر ز عشق هر چه بفهم نمی شود

آخر ز حیث پرده شد آن شک پرده در

ای غیرت رخ آتش بدلم ارزده باد — یاقوت لعب از خون گه عنبرده باد

زانسان که تو حرف کلک از نار نکشی | بر افسر خورشید فلک بر زده باز

دیگر چه خطا دیدای آهوی چین چشمان | وحشی صفت از سبزه سر زده باز

تر کرده از خون شهیدان لب لعلت | داغی به دل لاله احمر زده باز

زان آتش رخساره و زان غالیه زلف | آتش به دل عود مجمر زده باز

ای آنکه تو بر تارک اختر زده گام | بر لطف تو است دیده اختر زده باز

بر هم زده رشته جمعیت دلها | چون شانه بر آن زلف معنبر زده باز

شیرین شکرخنده کی کام جهانی | ای غنچه دهان خنده به شکر زده باز

اسرار ز نظم تو چکد آب لطافت

گویا که در آن آب و هوا پر زده باز

غم از حد برون دارم امروز | دل لبریز خونی دارم امروز

فراق آمد زمان وصل سر شد | چه بخت واژگونی دارم امروز

قدی ای چون الف آغوش جانان | ز غم قد چو نونی دارم امروز

چو نی هر استخوانم در نوایی است | چه ساز ارغنونی دارم امروز

ز ناخن بیشه ام در سینه کوه | به چشم بی ستونی دارم امروز

ز نخریکه محمل نشینم | نه صبری نه سکونی دارم امروز

بسر اسرار از سودای زلفش

زده شور جنونی دارم امروز

در دام خود فکند صیاد عشق بلبل | آری نه بیده دیدن شاهین کند صید کنگ

ای سودای تو در پیشانی خاصه‌ی ما شب‌ها — عشقی بردی کار جز سخن تو ما را بس

ای ابر بهمن اشک ما چو سیل ریزد از ره ما — گر شسته روی دام ای جاده ام در باد ما را بس

مردم در کنج هوس دنیا گردش زلف چرخ — صد رخنه در دل ما بیگانه ما را قفس

رحمت بیکران جسم در هر دو عالم ما را — لیکن تمام عاشقی این مصیبت ما را بس

نبود عجب کان نفس ما انگشت صد هم — تا سوخته ال بیت از سینه می‌آید نفس

ای باغبان چون ساحتی گل را جدا از عندلیب — یاری ... از همنشین ما و گل هر خار و خس

سر در کمر جانان کرده‌ام با جوشن ماه شیرین

تا راز دل افشان کنم کو محرم اسرار کس

غم عشق زلفت شده دوستی ما را بس — صحبت لیلی از شاه و گدا ما را بس

نور

تو در مسند جم جام زدن باده نوش — مسند خار و خس و جام بلا ما را بس

تکیه بر بالش عشرت زدن ارزانی — خشت در زیر سر و فقر و فنا ما را بس

هیچم در خور لطف طمع نعمت بزم — دوستی دشنام عیادش دعا ما را بس

خون شد از رشک دلم شانه بر آن زلف کشید — روز و شب عربده با باد صبا ما را بس

تا جز عشقم سر ... من دین دولت — کار جان شد یکی عشق بها ما را بس

درد عشق تو چه ... نقانون شفا — گر اشارات دوا بر دوا ما را بس

هر کسی در کنف دولت صاحب جاهیست

دل فقیری دارد تو سر از خدا ما را بس

بدیدم آنچه در هجر جمالش — خداوندا نبیند کس مثالش

بکنج خلوت هجران شب و روز   تسلی میدهم دل با خیالش

بود دوزخ ز هجرانش کنایت   بود فردوس رمزی از وصالش

حرامست ای چه قتل بی گناهان   بشرع عاشقی کرده حلالش

زهی ساقی باده ده ای بخشش   بیم گردد خور صاف زلالش

مگر با تو شد مقابل گاه شاید   کلف بر چهره دارد انفعالش

حرامم کرد اگر چشمش نگه دار   خداوند از آسیب وصالش

نمی پرسی که مرغی بود ما را   گرفتار قفس چونست حالش

بهشت آدم بهشتی را از آنست

که دید آدم فریب آن دانه خالش

بیا

حقی شد دل گمگشته بیاد خبرش   یارب از چرخ جفا پیشه چه آمد بسرش

عهد کردم که بریم مژده به میکده   گر غمم لبالب برسد از سفرش

ای صبا کرده ای از خط چمن لطف رهش   پرسش از جا که بیابی اثرش

حال دل عرضه نمایم بر پیر مغان   تا مگر یاد کند وقت دعای سحرش

یا مینا که سفر کرده ام ابد دوری   دم بدم آب زند چشم ترم رهگذرش

تا که اسرار بیابد دل گمگشته چو بس

کرده تندر رنگ گوئی همه بحر و خبرش

دوش بگوشم رسانگفت غیبی سروش   عیب بنا ساقی بنوش وقت باقی بنوش

در همه جا با همه دیده بدلدار دو دوز   از غم عشقش بگو در ره وصلش بکوش

حیف نگذارد غمش ناتوان بخراش | بهر کل عارضش ناتوان میخرد دلش

جزوه مهر تن مسوی غیر حدیثش مکن | شارع منی آجوی سبحه بساغر دلش

تا ز تو باشد اثر بود از آتش خبر | حیث در این ره بهر شمعی ز عقل و دلش

بر سر کوی فنا سرخوش و رندانه زد | قفل خموشی بباب و رهان جان از کجش

نقد بلا کاوره بر سر بازار عشق | کرد بنا تیغ جبین ای جان فروش

بر در پیر مغان باش کمین چند | دست ادب بر میان لفظ فرمان کش

غاشیه دولت خلیل ملایک کشند | هر که بجان بسکشد بار دلی بدو

مشرب رندی کجا مرتبه زهد کو | طعن بر رندان مزن ای چو دین

چون ز نکو جز نکو ناید و کپ خوش | هیچ نکوهش مکن دیده ببین چو

بنده: بنده احرار شو | طالب ابرار شو

واقف اسرار شو | بنده ی جان بش

مه آینه دار از طلعتش | قیامت نمودار از قامتش

صفای ارم زینت باغ جنت | همه مستعار از صنعتش

ملیحان دکان ملاحت تمام | بود زیر بار حق نعمتش

بقد سرو آزاد در بند کیش | یکی خانه زاد در ساحتش

همانا که یعقوب در پیرهن | شنیده است یکشمه از نکهتش

بپرسش ولا شمع نامحرم است | کی باریابی تو در حضرتش

زبس دلکش | اسرار دار دل

زده به بحر لآلی از ترشش

لم انسی صبا فی جو القفص قل لنا حمی منی نحو القفص

روی زادی ندیده دیده‌ام کیف قیه منه صید ما خلص

موریم گوید ما ذا بدی بدریم لو اضنا ما ذا نقص

قال البلبل عجه ما نظره ایها المستام لشری ارخص

دهر را نیست بحر عین شوی فیه صفر کیف حبر لم نقص

دع ساطرا ساهرا لصبح عشق او عشان لو حسن قبص

کام در میدان بود گوی بزن انتهز یا فارس انقلب الفرص

ای زدی پر اندر این آب و هوا اصبح فی الاسر که قضب للقفص

دیده

دیده اسپر هست هر جمیل

جمله من عکس ذی حسنا قصص

ز جهان بود وجود تو غرض کل عرض بود و بود تو غرض

گرد سجود ملک شد آدم بود زان سجده سجود تو غرض

زاین همه شاهد مشهود بود ذوق دانشهد شهود تو غرض

گرچه دستان زن گل شده بلبل داشت در غنچه سرود تو غرض

آنچه کالا که در این بازار است هست سرمایه جود تو غرض

بزم آرا چمن پیرا را در دو کون است درود تو غرض

گرچه نغمه گل و نسرین مسکوت

دانش اسرار ورود دلو عوض

دمیده بر رخ آن نازنین خط بنفشه سان بکرد یاسمین خط

جهان گیرد بخط دو در لعلش سلیمان شود داد برنگین خط

ببین بو شنیده بر سر چشمه نوشش مثال مور گرد انگبین خط

نگردد تا نوشته کلک نقشه قلم بر صفحه ردی جبین خط

برای حفظ او دست خداوند قلم کرده بر آن لوح جبین خط

چو خط کلک مانی کم کشیده نبینه این نخسین نقاش چین خط

بود سر خط آزادی اسرار

و یا منشور بلکوی بست این خط

افسرده کانیم از باده گو نادر وفی ایم غلطیم چون لطف

عالم لشکر انگیز دوران بلا خبر کو جام و ساقی کو عود و بربط

آفاق دیدم نقش رسیدم من زاید ما شیفته قط

چندان سرودش حلقه بگوشش ناخوانده لوح نون شاد خط

جانان جانم جان روانم فی ملکه علق فی ملکه ارتبط

جنات و نهار باوصل لیلا ان غیبن افحش وین ریح اغبط

اسرار جزبانم فی وان دلارام

آغاز وانجام هم ملکه اوسط

هزاران آفرین بر جان حافظ همه عرفیم در جهان حافظ

زهی علم سمت آن غیب آمد ‌ لسان الغیب اندر شان حافظ

پیمبر حسب این نسخ کرده ‌ اساطیر همه دیوان حافظ

چه دیوان کز سخن هر بیت رجم اوان ‌ نموده کوکب رخشان حافظ

هر آن دعوی کند سحر حلال است ‌ دلیلش ساطع البرهان حافظ

ایا غواص دریای حقیقت ‌ چه گوهرهاست در عمان حافظ

نه تنها اندر حقیقت در غزل هست ‌ طریقت با حقیقت آن حافظ

به عبد اسرار لب ‌ چون نداری

سخن با نی ‌ اندر شان حافظ

شمع روشن چو ‌ برافروخت شب امشب ‌ همچو انجام در آغاز ‌ یکی است شاعر

ا

بنز

تا که طلعت ساقی ‌ بزان باده ‌ آمدی مطلب ما ‌ بنظر این اوضاع

جلوه کنان و محلی ‌ بود شکوه ما کون ‌ هست در عین نظر ‌ بهزاران انواع

هیچ کس زین پرده ‌ نوای عاشق ‌ بر محال العقول ‌ نباید سماع

نور و نار دو گلزار ‌ از ره یکی ‌ بشنو این کار سخن ‌ دگر از صد انواع

قلعه ما امر سر ‌ میان میان ‌ از میان پرده برآید ‌ و بر اندازد نزاع

این جهان حجب که ‌ کس زهد نورزد از دی ‌ بس کسا درب زاد ‌ نوای کو متاع

سماعی

اگه چونی درد لدار ‌ بیا بردار دل

دی که پولی ره اسیر ‌ بجز خرج لبش وداع

چه شد از من ‌ یار کلمه از دریغ ‌ دریغ از سخنم ‌ چرخ چه از دریغ

مژده ساکن بیت الحزن یعقوب را / دبود یوسف من که روزگار دریغ

چمن شکفت و مرا غنچه دل شکفته نشد / گلی نچیده‌ام بگذشت نوبهار دریغ

معلمی که ورق پیش من نهاد آغاز / نوشت بر سبق من نخست یار دریغ

میان دایره غم چو نقطه ام اسیر

تمام عمر گذشتی بدین مدار دریغ

ساقی بیا که عمر گرانمایه شد تلف / دایم نکو ادا این درجان ما ندارد صدف

طفلی است جان و مهد تن و راه فراق گاه / چون گشت راهرو بکشد مهد یکطرف

در تنگنای سینه بود جوهر وجود / پرده وسوسه چه شد طیر بر سر شرف

ز آغاز کار جانب جانان همی روم / هرگز ار ببخشند جان راست صد شغف

تابی ز آفتاب بخاک آمد از شباک / تو بودی آفتاب چو شد پرده منکشف

بگشت بین که خبر و گشت بقصد ید / بس وصف ذات تو ز شان نا تکشف

گردون شب باده تجلی در انجمن / قد کان من سناها الارواح تختطف

موسی جان بجلوه شد ش کوه تن خراب / ولی بوجه هو ذا شق وانقصف

اسرار جان کشند زبعد ترک مال و تن

پیش جمال مهر جلال شه نجف

ای بکوی عاقبت ز رشته آهنگ عشق / بین عقل عقال چون بمعو در چنگ عشق

ای بلا کوی صلا خوان سرخوان بلا / جان بکف بنهاده این مرده بنا آور نمک عشق

جان و ایمان عقل و دانش کی بیاید در حساب / چون نهند در ترازو نشین بزم دل آور نمک عشق

مرد رزم عشق شو افکن ز یکسو بیم سر　　ای خرد آزرمی آخر تو کجا و جنگ عشق

گر بود بهرام گردد رام زین صمصام　　ور بود آهو شکار شیر باشد از تفنگ عشق

ای که می‌خوانی ز عشقم سوی جنات مقصود　　کی نعیم هر دو عالم می‌شود هم سنگ عشق

او است آنکه در مقام عراق و گر حجاز　　راست شو مایل بشنو از هر نوا آهنگ عشق

هست در معنی و صورت معنی مقصود لبش　　جلوه در هر رنگ دارد صورت بی‌رنگ عشق

ای که فرمود اطلبوا العلم ولو بالصین نمود　　گر نگارستان چین بینی ز نیرنج از رنگ عشق

شو تهی از خود چو نی اسرار وحی تو کیان دوش بیش

نغمهٔ داود در عشق و درود از چنگ عشق

نقش دیوان قضا آیتی از دفتر عشق　　آسمان خیبری بابی دو از کشور عشق

همچنین بر آتش نمرود دست خلیل　　که بهر گوشه‌ای سوخته از آذر عشق

شهر بند گرچه گرفتی آفاق　　با همه سوز بود خاکستری از جمر عشق

آب حیوان که خضر زان جاوید زنده است　　هست یک قطره از چشمه جان پرور عشق

میزند قهقهه بر جمشید کیکاوس　　گوشه از خاک نشینان گدای در عشق

می‌رساند به مقامی که خدایش داند　　بیخودی را که کند رند به سر افسر عشق

مظهر عشق شهنشاه مقامات ظهور　　کانچه در ملک عرب بود مظهر عشق

طایر عشق هما و هما بود بال است　　قاف تا قاف وجود است به زیر پر عشق

هرچه او مظهر هستی است بود معدن حسن　　هرچه او مظهر حسن است بود مصدر عشق

عشق شد بر جدا چو حقیقت نگری　　حسب آنکه شد مست هستی آمد سر عشق

نشو هم بدم صبح قیامت هشیار — هر که زد از کف ساقی ازل ساغر عشق

تاج اسرار علی قطب مدار عشق است

او بود دایره و مرکز او محور عشق

دل اکمل توحید است — دل مظهر ذات حق — دل منبع تجرید است — دل مظهر ذات حق

دل عرش محمد شد او — دیدند همه آینه — گویند شدید او — دل مظهر ذات حق

تجلی صفات شد — کی بود و کی شد آگه — جز در که این خرگه — دل مظهر ذات حق

دل صورت ذات او — مجموع صفات او — بل فانی و مات او — دل مظهر ذات حق

چه ذره چه مجموعه — چه ذره چه کره چه — کل مظهر دل است — دل مظهر ذات حق

مسجود صفی این دل — خود اکبر حقی این دل — خود ای وفی این دل — دل مظهر ذات حق

[illegible] — [illegible]

تعلیم همه اسما — بس نی خفتها — دریاب تحقق را — دل مظهر ذات حق

تن باسکر تنها — طول و سمک و پهنا — پوسیده ببر زانجا — دل مظهر ذات حق

پاک از همه نالیسی — بی باده رکیبی — کلکون ز ده پیری — دل مظهر ذات حق

تن مذبله باشد — سید دل له باشد — آخر زله باشد — دل مظهر ذات حق

اسرار بر ابغیا — افشا منما اسرار

با اهل حقیقت یار — دل مظهر ذات حق

تا من دانکیز خوش مطلب بکن یا ربک — ناکذری ز دانش اسما نوار ملک

گر ترک نفس کیری و فرمان حق بری — فرمان برت شود ز سما حمله یا سمک

در کاه عشق بیت آر اکر کسی — ورنه چه سود خرقه و دستار با حنک

درین مس بدن زر خالص نهاده حق — بکش شاه آن که کند قلب خوب را محک

ذات چهار دور چو اندر گذشت سر — یکقبضه از عناصر و قبضه از فلک

چون خاک و جان پاک قرین میشود بهم — بر نه رواق کام نهد بلکه برترک

انموذجی که هفت کتب در وی اندر است — خود آدمی که حرف حروف وی نمودی حک

کوشش فانی تا نگری از همه جهان — وجه نگار باقی و باقی زما هلک

در جمله مراتب اعداد و لا نقف

نبود پیش دیده اسرار غیر یک

بتیغ کرشمهٔ تو سینه صد چاک — فؤادی بتیغک القلب سوک

تو هرگز کرمی آری زمن یاد — فانی طول عمری لست انساک

زسرتاپا به حسن و ملاحت — تعالی من بهذا الحسن سواک

ترا سرو چمن گفتند زهی ظلم — وما بدر الدجی یا منک حاشاک

شکفت از طلعت یارا بهاری — وصبح طالع لی من محیاک

بکوی یار همیون که یابد — حیات القصر از کثرت قتلاک

سرت را از وفا داری که پیچید — نقضت من بغیر الذنب عهداک

نیابی سالها ار جست عینی — وانت الشاخ ایان فرساک

عزیز مصر دل جای تو باشد — فما الیاسا لو اکرمت مثواک

همی گوید مدام اسرار تو منه

متی تدنو والی این القاک

بلکه بزی چال لبشم زان خنده نمک   حقه بازی ز دهان تو بیاموخت فلک

جلوه گر چون بخرامی تو بود ز کرملک   بهر پاس تو ز هر چشم بد الله محک

یکطرف ریخته ز نیکهان خون جگر   یکسو ریخته از طره خود رنگ حنک

گر تو با سرو قدان رخش ملاحت بازی   چرخ بهر تو زند کوس کیانی به ملک

دل زمن برده شه کشور حسنی که بر اش   نام خوبان همه از دفتر خوبی شده حک

شعله خوبی من خاک نشین آبی داد   که بدیدم می ساقی و صراحی همه یک

من دریغ آیدم آلوده شود دامن تو   زاهد از در میخانه برو دور ز رک

خال بر صفحه رخسار تو مانند سماک

دل سرا رصد زان چو بجست تو سبک

زدی مشاطه انشانه بسنبل   که می آید صبا بوی قرنفل

ببین از تاب می بر عارض خوی   چو شبنم صبحدم خفته بر گل

چه سازم با دلی کو را نباشد   نه تاب التفات و نی تغافل

زدندی خوشه چینان تو آتش   مرا در خرمن صبر و تحمل

چه گلشن را که تاراج گلچین   چه باشد حال بیچاره بلبل

حکایات جمال اندیشه بنگر   بدور عارضش با زلف تسلسل

بیاد آتش عالم تاب کشرا   ندانم رای زان لعل تدلل

چه میدانی دوای درد اسرار

چرا در چاره آن داری تغافل

چه شوری بود یاران بر سر دل — ز غم گوئی شرر شد پیکر دل

ندارد ساقی بزم محبت — بجز خوناب غم در ساغر دل

بجز سوزش نیازد هیچ طبعا — گلستان خلیل است آذر دل

بر آتش پاره‌ها برمی‌فشاند — که بال سمندر شهپر دل

نشد افسرده ز آب تیغ دریا — چه آتش بود اندر مجمر دل

محل جز برج یاری نیست گوئی — از هر شم جز وبال اختر دل

بسوز ناز دوزخ خنده دارد

جهد گر کشته از خنجر دل

فلک دوران زند بر محور دل — وجود هر دو عالم مظهر دل

اگر کس را درد عشق خواهی — بیا شو از گدایان در دل

هر آن کالا که در بازار عشق است — بجو سرمایه‌اش از کشور دل

هر آن نقشی که بر لوح از قلم رفت — نوشته دست حق بر دفتر دل

سرشته عشق پاکان در نهادش — ز اصل پاک آمد گوهر دل

جهان معنوی را دل امیر است — ز فر عشق آمد افسر دل

چرا این مرغ دل پرد بهر شاخ

چو هست اسرار یار دل بر دل

ای قامت تو سرو لب جویبار دل — وی طلعت تو صبح و باغ و بهار دل

اگر گره عقد زلف تو در کار جهان — و از طره تو تیره شده روزگار دل

کو نکهتی ز گیسوی مشکین دلربا — کز غصه گذشت بر سر ره انتظار دل

نی از وصال خرم و نی از فراق خوش — شادم به بوته حیرت گرفتار دل

دیوانه‌ام ز دین و جان خرد و صبر بیا — بیچاره آن فلکزده گوشه چار دل

دیدم برت چو خاری دل عزت رقیب — گشتم ز بیوفائی تو شرمسار دل

خوان می‌خورد دل همه سرخوش ز جام تو — نبود در این دور تو اطمینان دل

رفت از بر دو قرار بزم رقیب کرد — با لطف بیقرار تو این شد قرار دل

این لحظه دل ز مشت پیکش تیغ کند — دیدی چه قدر نور برش اعتبار دل

کشتی که دل بجز خوبان مه چه سود — اکنون که رفت از کف من اختیار دل

اسرار موج بحر محبت بیفکند

آخر در نگار دل بند رگ دل

هست در این سبیل بدیده سبیل — زین تعامی که کرده خصم دغل

که شش یوم لیل و لیلش یوم — یوم آسا زهی ضلال و زلل

که ز امکان برد بواجب پی — که خود از حدوث طرح جدل

که ز هستیش محو و اثبات — چند امکان حدوث و وضع علل

که لیل و نهار بالبیلی — بنگر و کی بر نغ و منه و تل

نی چه کوم چه جای ثبات است — هست اثبات ماسوای عقل

هستی ساری سبب وحدت صرف — دو نماید بدیده احول

یکی هستی خرقه کالش خوانند — بلبن در خرقه پیرهن بوخل

عین با عین غیر از ره عین لیک از نسبت است عین بدل

هیچ تغییر نیست در معنی گرچه صورت ز نسبتی شود مبدل

گرچه بنمود مثال هستی و نیست ترک تمثال است مثال امثل

لیک در جسم و خیال را توتی کرده سالی چو عقل است اعدل

کان و ارکان و انس و جن و فلک ملک و دیو و نادک و نادل

هستی اینهمه به رنگ همه نشئه بر یکی نسخه ممثل

گر بپوشی تو هر عدد در اثنی جز یکی در نوا نشان یه خلل

که نفس نقش صورت هست که بجاش نشانه‌ای خجل

نقطه شد خط و خط بسیط و بسیط به بسیط و به وقف متصل

باز

باز در کسوت حروف ببین ابتث و ابجد ایقع و ادیل

دقت ضلع مربعات نگر همچو آب بقا به هر جدول

خواهی ار دقت لوح بشناسی تا شود مشکل تو از این حل

ضعف کن لوح یک یکاه بکن ضرب در ضلع ضلع نیم افضل

همه اطوار دقت بین ز خلاع چون شئون خدای عز و جل

مشعل آتشی به دور انداز که کند رسم دایره مشعل

قطره خطی شود ز سرعت سیر چون شود از محیط خود منزل

عکس گر بری ابصد مراة عکس آخر بود همان اول

هر کرا در سر است عشق ابد سر هذا الحدیث عنه سل

کالانعامی که خالی از عشقند

هم کالانعام بل هم اضل

دهید شیشه صهبای سالخورده بدستم
کنون که شیشه تقوی چند ساله شکستم

کتاب و خرقه و سجاده رهن باده نمودم
بتار چنگ زدم چنگ و تار سبحه گسستم

فتاده لرزه بر اندام من ز حلق ساقی
خدا نکرده مبادا فتد پیاله ز دستم

مرا بگل چه سر و کار کز تو بشکفد دل
مرا بباده چه حاجت که از نگاه تو مستم

بخود چه خویش بگویم توئی ز خویش مرادم
اگرچه خوب پرستم ولی ز خویش برستم

نداشت کعبه صفائی به پیش درگهش اسرار
از آن نگشتم و احرام کوی یار ببستم

در دوزخ ار خیال تو ام دست میدهد
دوزخ بیاد روی تو گلشن چمن کنم

بهر نثار مقدم تو هر دم از سرشک
دامان خویش پر ز عقیق یمن کنم

تا دیده ام من اهرمن خال عارضت
بر آن سرم که سجده بر آن اهرمن کنم

ز اسرار خویش گهی اسرار ره دهم
چون با خود آیم و سفر از خویشتن کنم

برد روی تو هوس روی گلم از یادم
کرد سرو قدت از سرو چمن آزادم

خط و خال تو چه بر لوح دلم نقش ببست
نقش هر صورت پیشینه ببرد از یادم

بجز از درس غم عشق نیاموخت مرا
روز اول که بدبستان بنهاد استادم

آتش روی تو با آنکه شدش ز لطف حجاب
کرد خاکسترم و داد گر بر بادم

آنچنانم بقفس رام که دایم نالم | که مبادا که کند از دام رها صیادم

خاک کوی تو اگر باد پراکنده کند | ببرد از غمت این سیل مژه بنیادم

مدت هجر بانجام نیامد هزار

بیشکی که با نجم رسد فریادم

تحمل غم تو باز زور کار کنم | بغیر آنکه خورم خون دل چکار کنم

اگر عناصر و این فلک ورق گردد | که با تو من گله از روز شمار کنم

بطول روز قیامت شبی بیاستی | غمت ز قسم نشود گر چه صد شمار کنم

بزم غیر مکش می رو و مدار که من | مدام همچو تو خون جگر مدار کنم

بان ستیز ز جور سپهر و کینه غیر | که خشم بندم و ترک دیار و یار کنم

کمن

کنون که مانده طوفان چاه زنخدانش | که علاج چاره این چشم اشکبار کنم

جفا ببر ز خسته اندکی ز آن لب | که داد دل ز تو در روز گیر و دار کنم

نصیب ما نشد ای دوست گنج دولت هیچ | نشیمن عیش که اندر آن قرار کنم

عجب مدار گرت نغمه سنج شد هزار

که عشقت تعلیم دهقان بنوبهار کنم

کرم مدار رمیر ملامت سنج گو باشم | دگر خون مرا بریز که بارت خاک کو باشم

بخون آلوده تیغ دیم [illegible] غلم | بدین تقریب شاید روز محشر سرخ رو باشم

بملک عشق گر من چیره [illegible] علم | که در میدان عشقت بهتر چوگان گو باشم

ز [illegible] نشسته سازم [illegible] | ولی چون [illegible] غزال از خرد [illegible] باشم

هوای آن بود در سرم که گیرم گلرخی در بر | بروی سبزه و ساغر زنم بر طرف جو باشم

بر آنم تا شود چنگم هم آواز و نیم و مستانه | بمیخانه نهم پا در وقت در دست سبو باشم

ز شوق قند و شکر طوطی چو یابد جا | بهمین خانه عنبر که اندر آرزو باشم

مرا اندر نهان ای باغبان از صبا برو فرست | که من از گلشن تو بلبلی قانع بهو باشم

کند که جای مسجد گه کلیسا گه بهشت اسرار

سخن کوته بهر صورت ترا در جستجو باشم

فغان که صحبت یار و کسی میسر و ایام | نه جام باده بدور و نه دور چرخ بکام

نه غیر بر سر صلح و نه چرخ بر سر مهر | نه بخت تیره مساعد نه یار وحشی رام

ببرد از دلم آن زلف پر شکن قرار | ربود چشم دلارام از دل آرام

بشن

بعشوه هر سر موئی از من دلی طلبد | بجز تو کز من این نیم دل دهم بکدام

هزار بار اگر بشکنی بسنگ پرم | من آن نیم که دمی بپرم از این لب بام

بپای خویش ترا صید پیش می آید | چه حاجت است که دیگر بگستری دام

برین مبلغ نوا سر ار کشد صیاد

بروی مرده چه شمشیر میکشی تمام

اگر فرزانه ام بهر چه از زلف در غلام | و گر دیوانه ام چون بی نصیب از سنگ اطفالم

دل من نی بجز آن ماه مهر سیما تماشا | غمی از تو رسد هر دم از این چرخ کهن سالم

ندارم شوق و از گلشن با هم آوازان | خوشا وقتی که در کنج قفس بر زد پر و بالم

چو تا ظهر شمع آتش فشاند زدم شده روزم | مثال خال مشکین عذارم تیره احوالم

ز تاب گیسوی آن ماه عالم تاب بی تابم — وز آن برگشته مژگان کشته بر خنجر خونابم

چو عمری شد ره پیر فلک پیمانه پیمایم — ز خون پیمانه پر زین گنبد مینا مینایم

دگرگون است دل کو تا دم آخر است او را — مبادا شد ای پرستاران از این عالم فنا جامم

مثال از دست چرخ آسمان اگر قصه حکایتی

مبادا در نگاه فتنه کسی گردد به شب جامم

ز آه و اشک اندر بود تصعید و تقطیرم — اگر باور ندارید بین به اشک سرخ و کبیرم

شوم پیچان چو زلف شب با حیدر ز ما — ز افغان سحرگه سوز آه و دود شبگیرم

بشارت ای گروه کودکان دیوانه آمد — هلا ای معشر فرزانگان شیخ بی نجم

هوای عشقبازی با جوانانم دگر هر نو — بر آنم تا بیایم پیری در پای دلبرم

ز پیر سالخورده گردش این گنبد زرنگار چرخ — جوان فیاد کی گیرم دمش چون طفلی پیرم

غرض کز عشق خوبان بوده ام سر از دل حالی

گهی عشق جوانان دارم دگه عاشق پیرم

صبحگاهان بسوی خانه خمار شدم — سر کشیدم دو سه پیمانه و بیکار شدم

نور تجلی به هر ذره نمودار شده — که انا الحق بشنوا از در و دیوار شدم

چنگ در دامن دلدار زدم دوش به خواب — بود آن دم به دل خویش که بیدار شدم

آب هر روی جمیلی و جمالش نوزدم — عکس آن بود هر آنی که به دیدار شدم

هر خم زلف که بر گوشه کاکل تو — دام صیاد دل آلوده گرفتار شدم

شب شادی به دیدن تا کنم شبنشین نام — چه خود دم کو که ملول از سر دستار شدم

سالها بود که اسرار بخارج نمود
شکر لله که دگر محرم اسرار شدم

چو لاله بی گل روی تو داغم | بود زهر از فراقت در ایاغم
چه در دیر و چه در کعبه خرابات | ترا جویا ترا اندر سراغم
درون تیره ام داده فراغی | گر این ظلمت سرا بخشد فراغم
شبم تا روز مقصود نایاب | چه باشد گر برافروزی چراغم
نه از گل شگفته خاطر از باغ | نه از مل وا شود دل نه دماغم

هوای یار باشد در سر اسرار
غرو عشق پیچیده در دماغم

وانگه جا کردی بفرق فرقدین | بلکه بالاتر ز فرقد با پرن
فی جمیع الخلق ظاهر را سرشت | هست سیر ما ظهر مع ما بطن
فی جمیع مظهر جهان صورت است | ملک معنی را بود پرتو فکن
خاتم الملک سمی الی تم | فله مرآت ذات ذو المنن
الذی خیر القرون قرنه | قرن ذی القرنین را بس القرن
شاه ان کاورده تاریخ جلوس | عهده خیر قرون کلک من
چون نهد در رزمگه پا با خصم | در بنای هستی فتد بومهن
در خراسان یکشرر افکند فکن | مرغزاران هری شد مرغزن
چار بین شاه است برقا چار گو | علت غائی بود زان چار تن

شه چهل مال و نگفت شرح مدح

لیک حسنش بود پیمان شکن

برافتی ای فراق از روزگاران — که یاران را جدا کردی ز یاران

بما امروز نگذارندش اعیاد — بروز داوری هم دادخواهان

نقاب عنبرین از صبح رخسار — برافکن تا برآید بامدادان

نشاید دم زدن ورنه نباتست — با این سنگین دلی سیمین عذاران

بماکن گوشه چشمی که عمریست — بخاک درگهم امیدواران

من از قلبم قبولم کن که چندی — شدم همصحبت کامل عیاران

بغزیاد دل ما بس که زیباست — عنه الکستری از شهریاری

ندیدم حاصلی از کشت خویش — نچیدم نو گلی در نوبهاران

دل و جان فرش راهش کرده اسرار

که کوی کیست این خاکساران

راه خواهی رخت بر دریا فکن — کام جویی دست بر مینا فکن

بلبلی نو لاله چون سوسن مباش — شورشی در گنبد مینا فکن

لا احب الآفلین گو چون خلیل — چشم دل بر شاهد یکتا فکن

خواهی ار آذر گلستان گردد — رو شکست اندر صف بتها فکن

وادی قدست چو موسی از رداست — خیره نعلین دو کون از پا فکن

تا کیت در چاه طبع اسرار جان

رخش سوی عالم بالا فکن

شدم صد ره بزیر سنگ طفلان در جنون پنهان ... ولیکن باز پیدا کرده عار محبت دوران

همین چشم تر ما را مگو از نوح و طوفانش ... که او یکبار طوفان دید ما هر لحظه صد طوفان

نبخشد دیده ما را نور غیر از خاک آن درگه ... نسازد سوز دل خاموش آب آن مکان

دل بخود ز خود میرد دهر لحظه چون طفلی ... تسلی میدهندش از رخ قدم دی بر رستان

بجز آن پادشاه کشور دل و جهان آرا

کدامین پادشه دیدی که ملک خود کند ویران

کلاه دلربائی بر سرش بین ... بناز کج کلاهان بر درش بین

بنفشه سر زده گرد شقایق ... بدور یاسمن سنبل فرش بین

تمام

نماید دعوی کیش مسیحا ... ز لب اعجاز و از خط دفترش بین

گرت خواهش بود سیر گلستان ... بسنبل زاره گلبرگ ترش بین

گدازد شمع از رشک جمالش ... وز این محنت بسر خاکسترش بین

دلت خواهی شود مرآت جوهر ... خدا را در جمال انورش بین

اگر بینی بتاراج عقلم ... ز ناز و غمزه خیل لشکرش بین

عرق بگرفته جا بر روی لبش ... بهم دمساز آب و آتشش بین

بود اسرار سکینی دلی ز اشک

بیا و دامن پر گوهرش بین

ای رخش برگ گل سوری لبان نیز خان ... سخن آب حیات و دهان نیز جان

جبین زرکیان چو خط نامه چین بر جبین — سرو دمیده قدت تجلی جانان نیز جانان

سر که با جمال تو ای سرو روان کشت غنچه — سر نثار قدم نعش جهان نیز جانان

بکین نا کمان ناوک کین است تیر — دل خونین هدف تیر تو جانان نیز جانان

گرچه مجلس است بکا قدر و سه حرفی بتو بین — که چه شهد است بیان تو نهان نیز جانان

غیر محرم بحرم تو دمی محرم دم — با من این طور روا نیست بیان نیز جانان

روز با دیده براه هم شب ناله و آه

روز هجر اینچنین است شبان نیز جانان

از بهترین سلاله آدم توئی یقین — بر بهترین کلاله حوا توئی معین

در خاتم رسالتی ای ختم انبیا — همچون نگین بخاتم و چون نقش در نگین

نو بدر از سپهر دو عالم بسی بها — تو مهر نور حق بخجسته مرسلین

بحر است علم طفل دبستان ابرو — ان بحر بیکران پر از لولو ثمین

پیش خرد ز دانش اردم زند جنابت — کاید بگرین صد عقل کن ظنین

اندر بیان بدیع معانی حکمتش — چون در شکر حلاوت و در نوش انگبین

از شوق ذرد تو فلاطون فلسفی — مست شراب دو چون باده جم نشین

اسرار در جمال و جلال تو غایب

صلی علیک ثم علی الآل اجمعین

فرخ نسب بیا شو بخیر بیا که همچنین — آب حیات چون رد جلوه نما که همچنین

عمر دوبار چون گرفت مرده ز لعل عیسوی — چون تو برقی ز بیا که همچنین

غنچه چگونه بشکفد از دم صبح مشکبیز ‌ ‌ دل بگشا ازان دهن غنچه صفت که همچنین

مهر چگونه سر زند از افق فلک بگو ‌ ‌ سایه سرو خود فکن بر سر ما که همچنین

دست قضا چسان کشد در رسن بلا کشی ‌ ‌ قید نما بزور دل سلسلها که همچنین

آتش طور موسی کز تو آرزو کند ‌ ‌ از سر طور دل عیان نور دهد که همچنین

شرح جمال حق ز تو گر طلبند با جلال ‌ ‌ از رخ و زلف خویشتن پرده کشا که همچنین

منکر نعت و مکر بر تو بیفکند نظر ‌ ‌ قدرت تشبیهت قهر و رضا نما که همچنین

خواهد شرح آن دو مه کاینه تو بهر او ‌ ‌ ساخت شهی برای تو آینها که همچنین

کان و نبات و جانور دیو و دد و فرشته ‌ ‌ یک یک ازو بود خود گو بدر آ که همچنین

بو قلمون صفت بهر نفسی به پیکری ‌ ‌ چون بود ای نگار پری بگشا که همچنین

بجنت

از طرف بام چرخ برین بود صد هراس ‌ ‌ سر بیکشد برای تماشای ماه نو

هیم خراب حال دل ای عیسوی نفس ‌ ‌ پا از سرم مکش نفسی از برم مرو

در هر دلی که عشق بر افراشت رایتی ‌ ‌ اورنگ سلطنت چه و طرف کلاه کو

در جان آنکه تخم محبت نکاشته ‌ ‌ باشد هزار خرمن طاعت بنیم جو

برق سبک عنان هو القدر نغمه ‌ ‌ مهلت دل مراکه کشته خود درو

اسرار جام حسن طلعتش بپرده

جامی بهوش و غافل از اسرار خود مشو

قد کاد شمس تجلی شعاعه ‌ ‌ یا صحب توخوا حیوا وداعه

کرداری الشه عزم بلاکم ‌ ‌ این شیخ و این سر معا و طاعه

ناکی تمانی خصمی بعشاق | دعنا وسلمی یا دهر ساعة
یا لیت خانا بالقول فاهو | لی ز معت عن وفی البث ساعة
الطرف یغلی و الخط برمی | هل من شفاء منها شفاعة
ناصح مده پند ما را عشقش | لسنا نبالی فیها الشناعة
ز گل بگلزار کو عندلیبی | یوسف بیازار این البضاعة
کشتیم تخمی کشتیم تومید | یوما حصدنا نعم الزراعة
زاین خوان یغما خون دل بس | طوبی لحاسی کاس القناعة

هر بند اسرار از این جهان بر
تبا لمن صار لیشری متاعه

چو ماه چارده دارم نگاری چارده ساله | دمیده بر عذارش خط چو برگرد قمر هاله
عرق بنشسته روی تو یا بر برگ گل شبنم | حباب است این بروی جام می یا بر سمن ژاله
بگلگشت چمن بخرام و در طرف گلستان آی | بگل از قامتت سرو و خجل از عارضت لاله
ترا ساغر لبت در بزم غیره گوش بر مطرب | مرا از خون دل باشد شراب و نقل از ناله
کنار جو بیا یکدم بنشین تفرج کن | دماء القلب من عینی علی الخدین سیاله
از آن یکتا هویدا گشت هیچ عکس آری | پدید آید ز نقطه دایره چون گشت جواله

شکرها ریخت در وصفش از خامه بسر اله
که جا دارد رود قند از خراسان سوی بنگاله

ای گوهر شکر آذین لعلت شکر خا آمده | مو عنبرین بو دیامین ز لفت نفس سا آمده

بسته سخن زبری کمر در حمایت جبل / با معشر الناس انکار ترکی نموده آمده

کاکل بدوش و دیده زلف مسلسل کش / در شهر شور فتنه که آشوب دلربا آمده

ای آفتاب خاوری شکر بنان آری در / دیگر چه نوا ز ما در گهر بد ضیا آمده

پیش روی منفعل شد از قد او نهال بکل / بر آمرزن جبین ملک دل ز نرگس شهلا آمده

اسرار بی برگ و نوا با چندان نور خدا

موسی صفت مست لقا دیدار جویا آمده

گیرم نقاب برکنی از رخ چو ماه / کو تاب یک کرشمه و کو طاقت نگاه

یک شمه از طراوت روی بهار زد باغ / یک پرتو از فروغ رخ تو زد مهر و ماه

یکبار رخش ناز بدوران ناز دباری زمین / عشاق را جبین نیاز بخاک راه

در خون نگر باتم دل مرده جان چشم / بر پا نموده از مژه کمان بر بست سنان

عزم شکار کرده مرا نیم کرد عیش / وقت شکار بردن سگ از قفای تشنه

الحمد کشته بی تاج جان نثار / من میکنم مبارزه با خیل لشکر

جز پیش آن بتان خدا دیدگار حسن / در مذهب که بوده روا قتل بیگناه

در ترک و تاز لشکر نازش بملک حسن

کس جان نبرد خامه تو اسرار از این سنان

از مژه گر چشم مست دست دل خنجر زده / نیست مستی عجب زآن مست کمان ساغر زده

بر زده آن آتش طلعت نقاب از دو نیم / طاق بر دوش حسنش از خورشید بالا تر زده

ابروی او ابروی ماه نور رخش / شمع از آذرم روی خویش بر آذر زده

خط ابطال آن قد چون نیشکر کلک قدر — بر الفهای قد سیمین بران یکسر زده

ای بت چین تیر مژگانت خطا هرگز نرفت — چون خور آسا آنچه در خط ... ریزد

مشت خاکی را نباشد دلربایی اینقدر — کیمیای این بت ... بی گل رخان بر زده

آنچه غوغا که در محشر شود نبود عجب — شور شیرین سودای زلفش بر سر محشر زده

در فلک خرگاه مهر از ماه بالاتر زده — وین هلال ابرویش از مهر رو بر بر زده

طوطی گویای سرارم شکرریزی کند

گویی از نوش لبت منقار در شکر زده

دل مستم حیران هوای آب و دانه — ز حرم سرای شاهی بجز آنه کرده خانه

چکنم چه سرخوشم که بهر طرف بهوشم — ز سبکوش بهوشیم بجز النیش ترانه

ا

بالهار

گشت جاری آن — که برد ورد لبش او — از زنخ سیب زنخدان — دو انار عجبی

حور لعل دل جان گنج — هفت شکر بم خون — دارم از دو رخ — هدار عجبی

سخن از دو رخ — دو قد دو لب مبر از ماه ...

وصل و هجر لبش بودم — جنت و نار عجبی

خوبان چو صورت — ای دل ایشین نور جانی — رکوش جون شست — هستم ... آنی

از شوق روی دلبر — دارم دلی پر آذر — ای پرده دار — زان پرده کی نشانی

با دوست همنشینم — در هجر او دلم خون — تا سر این بگوید کو — با گفتم [illegible]

هر آنکه نور حق دید — جز نور حق نبیند — فی بیش او یقینی — فی بیش [illegible]

فی شمار محشر — بی قیل و قال — کشتی چه قائم خود — کرد به حلق [illegible]

چون دید عکس یکتا نمود دو چهره همتا در ملک حیرت صورت چون غیب شد فانی

امروز خلوه دی رندان کشمکش شماره کو راست در هوا بستی روی تو هستی

سر دهانت معلوم کس نگردد

هم زان دهان برآید سراپا بیانی

عشقست حیات جاودانی سرمایه عیش و کامرانی

گر عشق نبود خود نبودی هرگز نه زمین نه آسمانی

پیرایه عشق از نیستی کی داشت عروس حسن آنی

از عشق گرفت زینت و زیب اوراق کتاب کن فکانی

عشقست مدار قاب و قوسین عشقست مقام من رآنی

همه

صبا بر کوی آن شیرین کلاهی چه باشد گر کنی بر ما نگاهی

اگر بر ما گدایان رحمت آری تو کان ناز کشور دل پادشاهی

مدام از عشق برخوردار باشی اجابت بی ریا یا الهی

جفا از خنده مهر و ماه که نرسم بسوزانم دو عالم را باهی

نه تنها مدعی تا چند دمادم رود دلبر برای من براهی

ره دل از در صورت خوش بیانی ده چشم بین معنی گواهی

جدا زان بت خونخوار بسیه

که اسرار حزن دارد گناهی

ولایت دور از نشانی جدا از بارگاه لامکانی

سوی ملک مغان کردی سفرها برای دو بشنیدن گوار مغانی

همه یاران بشر که غنوده تو با این دو نو همزبان همعنانی

کجا پویی روان آتوده عرصلا بشادروان سلطانی روانی

چنین فرشته بی سامانش که عرشی و شه سامانیانی

سپهبن بر خاطر گزردی با وطن جهان جانی جان جانی

همه ازان و جنتش خویشتنه که ان دنیا جنان را دریاو کانی

بجان باشید سر کسرت گوی چوگان بتن گر قبضه بن خاکدانی

کدام جان او انبار حشمت تو آخر خارج از کون و مکانی

زمین سن و همی شود نوش از خم عشق که این از حجت زنه کانی

یکی

آنچه از عدد بیگمر که که انه و همی پای عشوه پنهانی همه بفرد حقی

در دبستان دل زو نخست اید نشانه بحر اوراد زعنی عشق بنیاد ختمی

نقش قضا بود نشته چو بدل دیده دل چو کون از همه بر اوج حقی

مستی و باده کشها که شد پی چشمها شیوه آخت کی از چشم تو ارکوی

آغوای ایر کبر بار [illegible] کی با شه عالی کام روا از تو من بستوی حقی

بیره شده [illegible] من سر از چو سلام و گور

گرچه صد مشعله هردم زدل بر و خیمی

برقامت تو سدرا بست دیبای کهن فلکانی بر تارک تو ابیات اکلیل من ربانی

از یکه مه نخستین جان بلب زمین چون مرده حصین از باد [illegible] کانی

هستی چو پری فرمان بر گل تو تاج تو لعل می خوی تو نور تابی

بر در نشستی با ملک شاه سیر کوک آن کبک شده بر فلک از بزم آسمانی

شرح تو لب دهان کرد آنچنانکه بر جان کرده دوری غضبان در صبر جز خزانی

عنبر بهوش انگیز شیرین شکن باآذر

اسرار رضاک آمد به تاب نامه کامی

تا دل اندر نظر آورده نگار عجبی زاشک خونین بر جسم کرده نگار عجبی

کرده از خون شهیدان کف بیمین گل رنگ بتمیت بیخبا حیله شعار عجبی

سیر چمن بهشت چه در حسن تو است زیبا چمن دیگر سبز رو بهار عجبی

بازوی حسن تو نازم ای چشم و ابروت بکمند مای عجب فکنده شکار عجبی

تمت

مرا با درد خود بگذار همدم لقد اعیی الطبیب سقامی

رسن برآمده بر دل زجورت سهام قد علت فوق السهام

بکش اسرار او در حشر پیش

فما قتلی علیکم بالحرامی

از غصه دلم خوش است در گوشه تنهائی آخر ز ملامتها تا چند شکیبائی

یکره ز سر خویش احوال نمی پرسی هر دم بسر بالین یکبار نمی آئی

گر بخشی و گر سوزی سر بر خط فرمانست یکبار بجان آمد تا چه فرمائی

اندر خور ما آمد این خرقه درویشی بر قامت او شد راست این کسوت دارائی

ای اهل هنرمندان کوتاه زدامان شد ای عقل خردمندان در عشق تو شیدائی

ما ز تو دتو از ما دوریم و نبرد بکنیم — هر جانه و هر جائی با مانه و با مانی

اسرار دل پاکان عرش شه والا است
او بنگ چه و از کی کو دیده پنهانی

الا یا نفس غرتک الامانی — چو صنعان تا بکی این حوبانی

رفیقان کشتش و زنده کوشش — و کم فیک التقاعد والتوانی

بترسان زاده طبعی کرشمار — بدار القدس یهواک الغوانی

همه اهل حرم در انتظارت — بکلیا و شیدت المبانی

کتاب دیو کردی نامه حق — فقد نبذت سدی سبع المثانی

تو اینجا تن زده تنها نشسته — حمام القدس تهتف بالاغانی

تو دانی شاه قدرت عیش شیبت است — ندانی انت دیدان لا دانی

دلا گر گلشن رحمن نخود جوئی — فنارک فی جنانک فی الجنان

هران روحی که پاک از لوث طبعت — جنان فی جنان فی جنان

ولی طبعی که دور از نور روح است — هوان فی هوان فی هوان

بیا فرمان بر فرمان دهی کن — اطع تطلع بمرقی کن مکانی

خریداران یوسف را بیابند — بعد العین عن نظم الجمان

که هر کاسد قماشی شد لایق — لیوسف ماله فی الکون ثانی

الا یا ساقیا خمرا طهورا — بیاد دوست بخشا دوستکانی

بیاید ره با سرار حق تا

اسیر العشق فی الاسرار فانی

مپندار او نهان و تو عیانی | تو در سبحات سبحانی نهانی
چو تو باشی نه برخوردار از وی | چو او باشد تو کی اندر میانی
گمان بگذار و بر نور یقین پیچ | که بی شک او یقین و تو گمانی
تو نی هستی نما و اوست هستی | سرابی و خوش آب زندگانی
نه تنها معنی جسم است و صورت | بود معنی ارواح و معانی
هر آیینه ز حق اسمی نماید | تو اسما جملگی با ترجمانی
بیا آیینه‌ها گم کن در اسما | تو هم گم شو همین اسمی بمانی
وز این پس نفی اسما و صفات است | در این دریا همه گشتند فانی

تمت

تمامه فی عبارات بی اشارات

نه رازی ماند نی بیانی

نبود چو ماه روی تو تابنده اختری | نامد مثال لعل تو رخشنده گوهری
از خیل آن دو چشم کشی بر سرم سپاه | بر یکتنی که دید شبیخون لشکری
صد آفرین بحسن بصنع جهان آفرین که او | جا داده صد جهان لطافت به پیکری
گلزار خلد را شکند عطر چون حرم | چون یاد آورم سر زلف معنبری
دیدم نگار رشته با غیر همنشین | ای کاشکی به پهلوی من بود خنجری
عمر دوباره یابم و بی شک جوان شوم | از دست دوست نوشم اگر یک دو ساغری

اسرار طوطی است شکرخا ز نطق دوست

او را چه حاجت به شهدی و شکری

نه از لفظ تو معانی نه از کلک تو تحریری ‌‌ ‌ نه از لعل تو دشنامی نه از نطق تو تقریری

نه پیکی تا فرستم سوی او ای ناله امدادی ‌ ‌ نه رحمی در دل چون آهنش ای آه تأثیری

به تنگ آمد دلم از نام و ننگ ای شور زنجیری ‌ ‌ نشد از عقل آسان مشکلم ای عشق تدبیری

ز بس در سنگلاخی خسته آمد پای دل دستی ‌ ‌ شبم زان تار شد ای فروغ دیده تنویری

ز بیم هجر مردم در حریم یار و ما محرم ‌ ‌ سپهر انداخت دوری بین من و خصم تغییری

ز غم دشمن نشد بیچون دل دوست الطافی ‌ ‌ خلاف مدعا عالم ای چرخ چند تدبیری

لب آمد زرد سپید و جا ساقیا جامی ‌ ‌ بشد بنیاد دل زیر و زبر ای طرف تو تدبیری

پس از عمری بیالین مریض خویش می آیی ‌ ‌ نگاه خنجرت ای جان بکش کلک خطا تاخیری

نگاهی کن از ابرو چشم خدنگ انداز صیاد افکن ‌ ‌ که جان آماده ام ای ترکمان ابروی حسن تیری

الا جلوه دار سینهٔ دلکو نهان تا بر گل خوبان ‌ ‌ نگردد کلک نقاش قضا این گونه تصویری

ز عشق آن پری طلعت شده دیوانه دل اسیر

از آن زلف مسلسل فکنش در پای زنجیری

الی الربیع فسل الهموم بالنغمات ‌ ‌ بگیر جام شرابی بنوش احبابی

قدم نهاد ببالین و من شکر قدومش ‌ ‌ نزلت در قوادی علیه فی الخلوات

نمود آینه چون های موسی دل ‌ ‌ ومیض نقب الطرف منه د احسرات

الیه شرکتی چون سمع حج و لفت ‌ ‌ عبید کالشموس النور منک دالظلمات

به یک چند رسد ز پیک نو ز دود دما ‌ ‌ الام زینة قلبی صعد الزفرات

تو شمع انجمن و من ز دوری تو بسوزم — خیالکم لضمیری انیس فی احزانی

مبند بر شتری ساربان محامل جانان — فلا محیص لک الیوم ان حربت عمرانی

مشام جان کی بوی خوش تو شنید دگر — فمن جدائکم تفوح من نفحاتی

ز سوز عشق خداوند کمیت شد اسرار

فها سکته قلبی المذاب فی الوجدانی

شدم پیر از فراق تو جوانی — که بر بام میزند چشمش جهانی

کحیل طرفه سود الذوائب — خضیب کفه رخص البنانی

برآید فتنها از چشم مستش — که ناید از قضای آسمانی

فتی الی حب تناس فؤاد — فصیح قوله عذب البیانی

بجست

بدعیت اینکه ساز دو شمع کامم — بیان شکر بیشیرین زبانی

فرید فی ملاح لیس کفوه — وحید ماله فی الحسن ثانی

نو چشم مردمی و مردم چشم

الا یا جنة لم یجن جانی — ز شها جان من جهانی

ز شوق لعل لب سیر دو چاهم — یفیض العین منه کالجمانی

عجایب بین ز رخش خلد جنانش — و نیران تلظی فی جنانی

به کامم کی بیابی عیش فیروزه — بانجاح المقاصد والامانی

بهم کامان بر غم چرخ گردو — کرعنا الکاس من صفو الدنانی

نسیمی آید از کوی تو گوئی — شمیم فاح من روض الجنانی

عجب نبود که با اشعار اسرار

غوانی الخلد غنت بالاغانی

بکه با نور خرد نور خدا می جویی | خویش بین عکس نظر کن بکجا می جویی
جیب و جبهه و مرآت چه عین ذات است | حد تقریب نبیند اهل سوی
مطرب یار است ره راه مخالف بکذار | چند ازین پرده بعشاق نوا ساز کنی
خار این باغ عزیز است چه کل خار مبین | ناله از کلشن تو چه بیهوده تو بویی
هر چه زینت ز چیزات بخواه از دگری | سبب ما ولی از دامن معشوق زر زردی
خضر خط که خورد آب حیات اندر بهشت | بین که پهلو زندش اهرمن بکسویی

انچنان طوطی اسرار شدی نغمه سرا

که همه اقرار ارباب خرد و هوشی

ای آتش هوای تو در جان عاشقی | در عهد تو ندید کسی عیش خرمی
از حال من مپرس که دارم دلی بجز | چون بیقرار و زار و پریشان و درهمی
عالم بهم زنی تو بیک چشم همزبان | لعل تو جان دهد چو مسیحا بیک دمی
کشتم جدا ز خاک دری کز هوای او | دارم دل پر آتش و چشم پر از نمی
دی شیرنگان سبزه بصحرا بزدن شدند | آخر برون خرام و برون کن ز دل غمی

تا نکته ز سر میانت بیان کند

اسرار کو بگو رود از بحر محرمی

ز چون پیمان و عهدت می شکستی | چرا با ما نخستین عهد بستی

من از تو نگسلم پیوند الفت — اگر چه رشته جانم گسستی

سحرگاهان برون مست و مخمور — بدستی ساغر و خنجر بدستی

هزاران رستخیز و فتنه برخاست — بهر جا کان پری یکدم نشستی

بده ساقی دگر رطل گرانم — که من مستم ز چشم می پرستی

بدو گفتم دهی کی کام اسیر

بگفت آن زمان کز خود برستی

ترجیع بند

ای جان جهانیان فدایت — مردند سمنبران برایت

در دولت حسن صد چو یوسف — دریوزه گر در سرایت

صد خرمن حسن داری اما — لیکن نبود جوی وفایت

کی نوش کند ز چشمه خضر — آن کو زده جام غم برایت

بر طوبی و سدره کی نشیند — مرغی که پریده در هوایت

هر کس بکسی امید دارد — دست من و دامن ولایت

در مشرب عاشقان نبرده است — عیش سره صرفه از بلایت

جانم بلب از پی نگاهی است — ای دوست تو دانی و خدایت

چون دست تهی است که گاهی — ایمم چو سکات از عطایت

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بسازم

ای آفت عقل و غارت هوش　　تا چند کنی زما فراموش

دل را ز مژه چشانده صد نیش　　وز نوش لبان نداده یک نوش

تا حلقه زلف تو بدیدم　　شد حلقه بندگیم در گوش

نخل قدت ار ببر در آید　　عمر ابدم در آغوش

طاقی بمقام خود بر [illegible]　　ابروی کشیده تا بناگوش

خوش آنکه دهم بدست جامت　　تو نوش کنی و گویمت نوش

یکجرعه دهی ز لعل گفتم　　تا روز شمار مست و مدهوش

زلف تو بعنبر کج نهادی　　بارست بدان نگفته در گوش

زاین بعد بر آن سرم که باشم　　در کنج غمی نشسته خاموش

از آتش دل همی گدازم　　در هجر بسوزم و بسازم

سر خیل بتان نازنینی　　غارتگر عقل و کفر و دینی

ای صاحب خرمن لطافت　　لطفی بنما بخوشه چینی

زابروت بطعنه تیغ جانم　　زه کرده کمان و در کمینی

با جمله وفا جفا بما چند　　با غیر چنان بما چنینی

هر کس که بدیدت آفرین گفت　　چون صورت گیتی آفرینی

دانست چو خدای یک [illegible]　　اینقدر بود که در زمینی

چون مردم دیدگان [illegible]　　اندر دل مردمی مکینی

ای مهر سپهر حسن تا چند　　با ما تو بمهر و تو بکینی

آن به که بگوشه نشینم　　بار خشم بسر زمینی

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و لب نازم

از جام صفا می بقا را | زآنسان بخوری که خون ما را

بندیش ز داوری فردا | امروز ز خود مبر جفا را

تو آینه جهان نمائی | بگذار که بنگرنت خدا را

در پیش وقوف کوی تو خوش | در مشعر حسن صفا صفا را

جز در رخ و زلف تو که دیده | اندر دل تیره شب ضحی را

جز در دهنت که دیده کبرا | از لعل و درر می گوارا

کی مرغ دل مرا بود راه | ره جز بیابن چمن صبا را

سر از نبوده است چون یار

در حضرت پادشه گدا را

از آتش دل همی گدازم

در هجر بسوزم و بنازم

رباعیات له فی التوحید

ای ذات تو از اعراض و صفات آمده پاک | کوتاه ز دامان تو دست ادراک

در هرچه نظر کنم تو آئی بنظر | لا ظاهر فی الوجود والله سواک

و له

ای زنو بهر چمن ز هر گل بوئی | هر چیز را بیاد تو یا هوئی

کوی تو بود کعبهٔ مقصود همه　　اقطار بمرکز آید از هر سوئی

ولـه

برداشته‌ام دو دست از بهر دعا　　ای شاه دو عالم بنگر سوی گدا

دادی بمن آن ذکر نامت از لطف　　ور نه تو کجا و من بی‌زر به کجا

ولـه

دلدار چو منظور دو جهان جمله چو اوست　　ناید بنظر مرا بجز جلوهٔ دوست

مردم ره کعبه و حرم پیمایند　　در دیدهٔ اسرار همه خانهٔ اوست

ولـه

ای حاجت بر روی تو هر آرزوئی　　از روی تو آبروی هر دلجوئی

حق

حسن همه زان تست بل عشق همه　　در هر کوئی ز تست گفت و گوئی

ولـه

مائیم ز قید هر دو عالم رسته　　جز عشق نو بر جمله در دل بسته

الحمد لله که شدیم آخر کار　　پیوسته بجانان و ز جان بگسسته

ولـه

مائیم که آئینهٔ روی شاهیم　　در سر دل خود و بخدا آگاهیم

چون یوسف از اخوان اینش اغوای بود　　بس صاحب جاهیم و بقعر چاهیم

ولـه

با غیر علی کیم سر و برگ بود　　جز نور علی‌اش اگر درک بود

کو بنده دم مرگ توان دید او را ... آنکاش که هر دمم دم مرگ بود

وله

عالم صفت حسن ابای بلش ... افلاک و عناصر همه اعضای بلش

در حیرتم از نظم عجیبی که مراست ... آغاز سر انجام همه پای بلش

وله

لیکن نه سری که غیر ما پنداری ... تا آنکه آری به این سخن انکاری

این پای و سر آن سر است پایان بشنو ... گردانش اسرار اعتماد داری

وله

از فرقت آن سیمتن ماه جبین ... شد همچو قلم جسم من زار حزین

مسطر زده نامه نوشتم سوی دوست ... یعنی شم از هجر تو گردیده چنین

وله

ای صبح ازل طلعت روح افزایت ... ای شعله جواله قد و بالایت

خم چشم دو ابروی تو قاب قوسین ... خلق اللهی گواه او ادنایت

وله

یا من هو نور عین ایقاظ ... یا من هو روح نفس حفاظ

سبحانک لست نحو بالالفاظ ... انت المعنی و کلنا الفاظ

وله

شهروزه شدی شاه دو دوران بودی ... بهروزه شدی لعل بدخشان بودی

با اهرمن انبازی و هم کابین — هم بزم فرشتهٔ نور یزدان بودی

وله

ز عشقش سوز در هر سینه بینم — غمش را گنج هر گنجینه بینم

همه آئینهٔ او بینند و دلکش — ندانم در کدام آئینه بینم

ساقی نامه

دگر باره شد شور و شوری بسر — بجانم شده آتشی شعله ور

که دستار و تقوی ز سر افکنم — ز پا کنده ناموس را بشکنم

ملولم از این خرقه و طیلسان — که بتها است در آستینم نهان

تو بنمای آن چهرهٔ آتشین — که آتش فتد در بت و آستین

چه آتش که از خود ستاند مرا — نه ز اغیار تنها رهاند مرا

ز وحدت دلا تا کی اندر شکی — یکی گو یکی دان یکی بین یکی

بیا ساقیا در ده آن راح روح — که یابم ز فیضش هزاران فتوح

صباح است ساقی صبوحی بیار — مئی کو نخواهد صراحی بیار

بلی کی صراحی بود راز دار — بزمی که بیخودی را شعار

نخستین که کردند تخمیر طین — گل ما نمودند با می عجین

ندیمان وصیت کنم بشنوید — که عمر گرامی بآخر رسید

چو این رشتهٔ عمر بگسسته شد — بآغاز انجام پیوسته شد

بشد خاک تن بی سپهد جان — بیغما ربودند نقد روان

خدا را چو میرم بمی شستشوی / بپاشید سدرم از آن خاک کوی

بجوئید خشتم ز هر لحد / نخستی که بر تاک خم بود

بسازید تابوتم از چوب تاک / کشیدم می آلوده در زیر خاک

چو از برگ رز سبز کفنم کنید / بپای خم باده دفنم کنید

بگوئید کاندر دم احتضار / همین بر زبانم بود نام یار

نه شمعم جز این نه به بالین نهید / نه جز نغمه جز از عشق تلقین دهید

ز مرد و زن اندر شب و چشم / نیاید کسی بر سر تربتم

بجز مطرب آید زند چنگ را / مغنی کند سرخوش آهنگ را

بجو ترم نگارید لوح مزار / که هست این شهید ره عشق یار

چه حال من از رندان پیمانه زن / شهادت کنند این چنین بر کفن

که این رند پاک ارشن نسبت ست / ز دردی کشان می وحدت ست

چه گویم ز دین عاشق باده کش / که می ساختی شیخ سجاده کش

ز نظاره کردی اهل کنشت / همه پارسایان تقوی سرشت

نبودی بجز عاشقی دین او / جز این شیوه پاک آیین او

همه کیش او خدمت می فروش / ز جان حلقه بندگیش بگوش

ندیدیم کاری از او سر زند / بجز آنکه پیوسته ساغر زند

چه ساغر منزه ز چون و چند / چه خورشید تابان به اوج بلند

نباشد عجب عرش بارد چنانه / کند بار نعشش هم از خم یار

الهی بجانبازان درگاه تو / بسرها که شد خاک در راه تو

بپا افتادگان سر کوی تو / بحسرت کشان لب جوی تو

بدرد دل دردمندان تو / بسوز دل مستمندان تو

بحق سبکروح میخوارگان / که مستند از خویش آوارگان

به پیر مغان و می و میکده / برندان مست صبوحی زده

که فرمان دهی چون قضا آیدن / ز اسرار نقد روانش ستان

نخستین ز آلایشش پاک کن / پس آنگاه منزلگهش خاک کن

خداوندا دلم لبریز غم کن / درون درد پروردی گرم کن

پر از نوش محبت کن ایاغم / ز جام عاشقی تر کن دماغم

ز صهبای شهودم کن چنان مست / که نشناسم سر از پا پای از دست

طلب گنج معنی کن بیانم / شکربار از حقیقت کن زبانم

چنان سرگرم عشق خود بسازم / که نرد عشق جز با تو نبازم

سر از عشقت تهی در گور بادا / هر آنکو جز تو بیند کور بادا

غلط گفتم جز او کی در میان بود / کی از غیر او نام و نشان بود

چگویم از جمال بی مثالش / که عین بیجمالی شد جمالش

بر طرف نگند آن قامت بسته / که نه پیکی نه پیغامی میرسد

شد سواد دیده مردم مداد　　یا سویدای دل اهل وداد

کار کاغذ صنعت قرطاس شد　　با که خود افتخار یا اشخاص شد

گر قصب عالی بود همچون قصب　　لیک بس عالیست کالای عجب

بسکه چون یخ بارد و افسرده‌ای　　میخلد در دل که گویا مرده‌ای

دیده باشی از کودکان صغیر　　شود آن یک وزیر و آن یک میر

حکمرانی شاه برادر رنگ　　هست همچین با غنیش در رنگ

ارچه آن سلطنت مجازی شد　　نام آن پادشاه بازی شد

زانکه شد لعب عمر آن کودک　　فی المثل آن زمان بود صغیرک

بس

پس برین کن قیاس سالی صد　　سلطنت را ز مدت تحدید

کآیدت پیش از نعیم و جحیم　　بر سر آن نمای این تقسیم

لیک عمر ابد که در پیش است　　هر چه گویم بیش از آن بیش است

گر کنی عمر صد هزاران عام　　بشماری ز پادشاهیش مدام

روز و شب گوشی و همه مه و سال　　خود شمارش تصور است محال

عمرت اینجا چه است چند ایام　　وانچه داری به پیش بی انجام

بی نهایت چه و نهایت دار　　گر چه او هست صد هزار هزار

زانچه پیش است نسبت عمر بشر　　عمر دنیا ز خواب کمتر گیر

پس چو بچه بقدر باید خفت　　شو ازان شاه بازیش کم گفت

در جهان هرچه خیر و شر بینی   همه چون باد در گذر بینی

پادشاهی دُر ثمینی داشت   بهر انگشتری نگینی داشت

خواست نقشی که باشدش دو ثمر   هر زمان کافکند بنقش نظر

وقت شادی نگیردش غفلت   گاه اندر نباشدش محنت

هرچه فرزانه بود ان ایام   کرد اندیشه ولی بُد خام

ژنده پوشی پدید شد آن دم   گفت بنویس بگذرد این هم

شاه را این سخن فتاد پسند   چون شکر خنده از لب چون قند

زانکه گر پیش آید او را غم   پند او بگذرد شود خرم



